گُستاخی
در
گُسستن

نخستین گام در جستجو

از گُسلندگانِ گستاخ

منوچهر جمالی

فیلسوف معاصر ایران

ISBN 1899 167 36 6

Kurmali Press

1998 September

به گُسلندگانِ گُستاخ

ــــ نخستین گسستن ــــ

فرانک =سیمرغ
پیمانِ « حاکمیت ـ تابعیت » را
که
میتــراس با انسانها بسته بود
ازهم گسست

میتراس = مرداس،خدای پیمان وقربانی خونی= ضحاک
میتراس را موبدان زرتشتی ، میترا نامیدند
خدای خشم را ، خدای مهر نامیدند!

اَشَه =گوهرانسان= گُستاخی و سرکشی

کسی به اندیشهِ تجربه کردنِ مستقیمِ خود میافتد
که برای گسستن از هر معرفتی ، گستاخست

تجربه مستقیم از پدیده ها
پیش از گسستن از معرفتهایِ آگاه و نا آگاه ، ممکن نیست
حتی این معرفتها ، درک همه حواس ما را معین میسازند

نخستین گام در اندیشیدن
گسستن از معرفتیست که بر آگاهی و نا آگاهی من، قدرت میراند

بزرگی هر فرهنگی
در آفریدن شیوه های گسستن از هرگونه معرفتی ، نمودار میشود
نه در شیوه های نگاهداری و سخت سازی
و جاوید سازیِ یک معرفت

معرفت
درگسستن از معرفتها
بدست میآید

اندیشیدن ، گنجانیدن تجربه بازونامشخصِ انسان ، در اندیشه های بسته وروشن است و هیچ تجربه ای ، در هیچ اندیشه ای ، نمیگنجد .دیالکتیك اندیشیدن ، گلاویزی احساسِ روشنی، با احساس تنگی در هر اندیشه ایست .ازاین رو گنجانیدن تجربه در اندیشه ، انسان را جوینده میسازد هر تجربه ای، در گسستن از اندیشه ها و ادیان و مکاتب فلسفی ا ست ،که میتواند غنایِ خودرا بنماید.هیچ اندیشه ای ، غلط نیست ، تا بکوشیم آنرا رد کنیم.هر اندیشه ای ، برای تجربه انسانی ، تنگست ورواه گستردن تجربه ، روندِ گذشتن ازاندیشه های تنگست .هیچ اندیشه ای را نمیتوان به اندازه تجربه ، گشاد ساخت . غنا وگشودگی و ابهام تِجربه ، با اندازه و تنگی و روشنیِ اندیشه ، همیشه گلاویزند

تفکر ، باحقیقت و باطل ، کار ندارد
تفکر،باتنگی و گشادیِ یك اندیشه ، یك مفهوم ، یك آموزه ، یَك دین ، کار دارد

تفکر ، با حقیقت و باطل ، کاری ندارد تا باطل را ردکند ، و حقیقت را بر گزیند . تفکر با گنجانیدن تجربیات انسان ، در اندیشه ها و مفاهیم و کلمات ، کاردارد . فلسفه ، میکوشد تا یك تجربه انسانی را در یك اندیشه ، در یك مفهوم ، دریك آموزه و یا دستگاه ، بگنجاند .

در آغاز ، احساس میکند که آن اندیشه و مفهوم و آموزه ، به اندازه کافی ، گشادو پهن است . دراین روند است که شتاب آمیز، از سرِ شورو نشاط ، آن اندیشه یا مفهوم یا آموزه را حقیقت میداند . ولی هنگامی فرامیرسدکه دیگر نمیتواند آن تجربه را، در آن ها بفشارد و بچپاند . ازآن ببعد ، یا تجربیات خودرا ، غلط یا فریب یا باطل میداند ، یا به حقیقتِ آن اندیشه و آموزه ، شك میورزد، و آنرا باطل میداند . درحالیکه ، هیچ اندیشه و آموزه ای نیست ، که بتواند کل یك تجربه انسانی را، درخود جا بدهد .

نیاز به روشن ساختن یك تجربه ، نیاز به تنگناستو شادی از روشنی ، احساس تنگنا را در آغاز، خرفت میکند . ازاین رو باید حساسیت در برابر تنگی را ، در برابر نشاط از روشنی ، زنده نگاه داشت .

وقتی یك جام یا کوزه یا سبو ، تنگست ، نباید آنرا به عنوان باطل و غلط ، شکست .یك جام یا سبو را میشود برداشت ، و به دیگری رسانید ، نه یك رودخانه را . تنگ بودن یك اندیشه یا مفهوم یا آموزه ، دلیل غلط یا باطل یا دروغ بودن آن نیست .

گسستن از معرفتها
گسستن از تأویلها ست

هر اندیشه و مفهومی ، تأویلی از یك تجربه است .انسان ، هیچکدام ازتجربیاتش را بطور مستقیم نمیشناسد . آنچه هرکسی ، از تجربیات خود و دیگران میداند ، فقط تأویلات تجربیات انسانی هستند .

هیچ تأویلی از یك تجربه ، حقیقتِ آن تجربه نیست . یك تأویل را به کردارِ حقیقت گرفتن ، سبب میشودکه آن تجربه ، زندانی ساخته شود . اگر حقیقت ، تساوی یك اندیشه با یك تجربه باشد ، حقیقت ، وجود ندارد ، چون هیچ تجربه ای ولو بسیار ناچیز در هیچ اندیشه ای ولو بسیار عالی و ژرف نمیگنجد . حقیقت در هیچ کلمه ای ، در هیچ کتابی ، در هیچ مکتبی ، در هیچ اندیشه ای .... نیست . هر تجربه انسانی که در مفهومی یا اندیشه ای یا آموزه ای زندانی ساخته شد ، ازآن مفهوم و اندیشه و آموزه ، فرا و فرو میریزد واز آن رد میشود . انسان ، نیازبه تأویلهای گوناگون یك تجربه دارد ، تا آن تجربه را بهتر بشناسد .هر معرفتی و دینی و فلسفه ای و ایدئولوژی ، فقط یك تأویل ازتجربیات انسانی است . گسستن از تأویلها (معرفتها) برای شناختن تجربیات ، ضروریست .

آیا حقیقت ، تساویِ اندیشه با تجربه است ؟

میگویند که حقیقت ، تساوی تجربه انسان ، با یك اندیشه ، با یك آموزه یا یك دستگاه با یك دین و ایدئولوژیست . پس حقیقت را میتوان داشت ، پس به حقیقت میتوان ایمان آورد ، پس حقیقت را میتوان تبلیغ کرد . ولی تجربه انسان را به هیچ روی، نمیتوان برابر با یك اندیشه یا آموزه یا دستگاه یا دین ساخت .

پس حقیقت را نمیتوان داشت ، به حقیقت ، نمیشودایمان آورد ،و حقیقت را نمیتوان تبلیغ کرد . ایمان به چنین تساوی ، پیآیندِ قدرتدوستی انسانست . انسان با چنین تساویست ، که به تجربه خود ، یا به تجربه دیگری ، چیره میگردد . انسان ، از غنا و سرشاری تجربیات خود، میگریزد ، و میخواهد که خودرا از آن برهاند.اراده به شناختن ، اراده به تنگ ساختن تجربیات است . وقتی میخواهد ، خودش را بشناسد ، میخواهد تجربه ای از خودش را ، روشن و تنگ و فقیر سازد .خودشناسی ، همیشه به زندان انداختن خود ، و فقیر ساختن خودو گرفتن آزادی ازخود است .

با تعریفِ «خود » ، از « خودی که هیچگاه تعریف شدنی نیست » ، نجات می یابد . انسان میخواهد دیگری را بشناسد ، تا دیگری را معین سازد ، تا آزادی را از دیگری بگیرد.تا دیگری ، تعریف ناشده است ، مجهول و طبعا خطرناکست . نفی تساوی تجربه با اندیشه ، نفی امکانِ قدرتیابی انسانست .

گم کردن ، در بدست آوردن حقیقت ، فقط افسانه است قمارِ اندیشیدن

ما در عبارت بندی تجربه خود (در مفاهیم ، در اندیشه ها ، ...) میانگاریم که آن تجربه را بدست میآوریم . هرچه احساس رسیدن به این تساوی ، بیشتر میگردد ، احساس « تملك آن تجربه » و « قدرت یافتن بر آن

تجربه » ، بیشتر میگردد . ولی با رسیدن به این تساوی ، ما « گوهر تجربه خود را ، گم میکنیم » .ما با شناخت خود ، گوهر خود را گم میکنیم .ما با شناخت دیگری ، گوهر دیگری را گم میکنیم .ما با شناخت دین یا حقیقت یا عشق ...گوهر آنها را گم میکنیم .خداشناسی، همیشه گم کردن خداست . کسیکه حقیقت را میشناسد ، نمیداند که حقیقت را گم کرده است . گوهرهر تجربه ای از ما ، در غنای آن تجربه است . در بدست آوردن یك حقیقت ، ما تجربه خود ، یا تجربه دیگری را گم کرده ایم . ولی ما آنچه را بدست آورده ایم ، کل حقیقت میدانیم ،و منکر آن میشویم که اصل تجربه را گم کرده ایم . تا بدینوسیله ، دیگر بدنبال گم کرده خودنرویم . ولی عبارت بندی کردن هر تجربه ای ، روند تمام ناشدنیِ دستیابی ، و گم کردنست .

نشاط ازاین « قمارِ بدست آوردن و گم کردن » ، مارا از ساختن « افسانهِ حقیقت » باز میدارد .افسانه حقیقت ، هنگامی پیدایش می یابد، که ما دست از قمارِ اندیشیدن میکشیم .تجربیات عالی و ژرف انسان ، قمار بازیست .جائی که فقط « می برند » ، اثری ا تجربیات ژرف و عالی نیست . در دامنه ای که فقط به « سود » ، اندیشیده میشود ، نیاز به « افسانه حقیقت » هست .حقیقت را نمیشود ، بُرد ، وداشت ، و به دیگران ، انتقال داد .انسان ، موقعی ، حقیقت را میبرد که آن را بیازد وآن باختن ، شادی بیاورد .« غلبه بر نفس » ،که همیشه « غلبه بر یك تعریف از خود و سوائق خود » بوده است ، گم کردن « خود » ، بوده است ، همانسان ، ایمان آوردن به یك دین یا حقیقت ، گم کردن تجربه ای عالی بوده است که در آن آموزه ، کوشیده است خودرا به عبارت آورد ،ولی ناکام مانده است . فلسفه و هنر و دین ، عبارت پذیر ساختن تجربه ای از انسان است

که نمیتوان آن را در هیچ عبارتی و مفهومی و کلمه ای ونقشی ، گنجانید .

موقعی در تلاش برای درک هر کتاب مقدسی ، هر دستگاه فلسفی ، میتوان به درک واقعی رسید که بتوان دریافت ، چه اندازه ازآن تجربه ، در این عبارات ، گم شده است .حقیقت و خدا و گوهر و ذات هر تجربه ای ، همیشه در بخشِ گمشده اش است . برای همین خاطر بود که میگفتند ، خدا یا حقیقت ، بی صورت است و برای همین خاطر، میگفتند که خدا ، انسان را به صورت خود، که بیصورتی باشد ، آفرید . وبرای همین خاطر ، خدا یا انسان را نمیشود ستود ، چون نمیشود چهره اش را دید . چون کسی را بدون دیدن چهره اش ، نمیتوان شناخت و ستود .خدا و انسان و حقیقت و آزادی و عشق ، همیشه « گم » هستند .

ما میتوانیم فقط در باره انسان و خدا و آزادی و دین و عشق ،یا به عبارت دیگر ، تجربیات عالی خود، فقط گمان بزنیم . برترین شناختها ، گمان کردن است .گمان ، با برترین تجربه ها کار دارد . گمان کردن و آزمودن و جستن ، قمار معرفت است .تجربه هائی را که هیچگاه نمیتوان زندانی ساخت و بر آنهاچیره شد و آنها را مهار کرد.

ما ، درست همین گم شده ها و گم کردنیها هستیم . بقول مولوی ، انسان ، آن چیزیست که او میجوید . انسان ، آن چیزیست که همیشه گم میشود . خدا و حقیقت و دین و عشق وآزادی ... چیزهائی هستند که هنوز نایافته ، گم شده اند، ولی درست انسان ، با جستن این گمشدنیها و گم کردنیها ، « هست » .

تشنگی برای
گمان و اگر و شاید و « اند »
«اندیشیدن »
با نشاط از «اَند» کاردارد

تشنگی برای مطلق و حتمیت و یقین ، امکان کامیابی ما را از سوائق و نیروهای سرشار و لبریزمان گرفته است . همانسان که لذت از مطلق و حتمیت و یقین ، تنگی لانه را ، بی نهایت ارزشمند میسازد ،وایمان به یك آموزه و استوار ماندن در یك دین و عقیده و اندیشه را آرمان میسازد ،
همانسان ، تشنگی برای شاید و گمان و اگر و اند و آن ، گشودگی در فضای باز را ، ارزشمند میسازد .ارزش دادن به تنگنا ، گمان کردن را ، زشت و خوار ساخته است .گمان کردن ، زشت و خوارساخته شده است ، تا انسان را از تجربیات ژرف و عالیش، محروم سازند. نیروهای سرشار، میتوانند هر لحظه « سبوی دیگری از اندیشه » را پُرکنند . اندیشیدن ، کام بردن از « اَندی بودن » هر تجربه ایست . هر تجربه ای از پدیده ای ، در خودش ، « طیفی یا اندی » هست . هرچیزی ، پُر است ، یك طَبَق یا یك سینی یا یك خوان است .اندیشیدن ، تلاش برای کاستنِ « تجربه اندی » نیست .
گرفتن غنا از یك تجربه ، و کاستن آن ، به حداقل محتوایش ، به همان تجربه = اندیشه یا مفهوم یا آموزه ، میکشد . برای چیره شدن بر هر چیزی ، باید غنای آن را گرفت . انکار غنای هر چیزی ، و زشت ساختن غنای هر چیزی ، راه را برای چیره شدن برآن، بازمیکند .

جهانی که ما برآن چیره میشویم، فقیر ترین جهانهاست .حکومتی که بر جامعه ای چیره میشود ، آن جامعه را دچار فقر روانی و فکری میکند.دینی و ایدئولوژی که بر جامعه ای چیره میشود ، گوهر افشانندهٔ مردم را میخشکاند .

چرا از مرز آموزه ها و اندیشه ها ... نمیگذریم ؟
چرا میخواهیم از آموزه ها و اندیشه ها ، بگسلیم ؟

ما وقتی از یک آموزه و اندیشه و ... ، حقیقت ساختیم ، آنگاه باید با آن حقیقت ، بجنگیم ، باید علیه آن خدا ، طغیان کنیم . گسستن ، یک اقدام خطیر و پهلوانی میگردد . کیست که روباروی حقیقت یا خدا یا یک مرجع مقدس و معتبر ، طغیان کند ؟ این سر کشی ، همراه با احساس لعنت و احساس گناه و طرد شدن است .شادی از عمل قهرمانی داشتن ، انسان را بگسستن از آموزه ها و معرفت ها و ادیان میکشاند .

واین ارزش دادن به کار قهرمانی ، سبب میشود که انسان از « گذشتنِ بی سروصدا از مرز آموزه و دین و ایدئولوژی.... » شرم دارد . ولی در همه اجتماعات ، مردم از مرزهایِ همه ادیان و ایدئولوژیها و آرمانها و اندیشه ها بی هیچ سروصدائی ، میگذرند ، بی آنکه کوچکترین احساس « گسستن از دین یاایدئولوژی یا آرمان .. » را داشته باشند .

از یك قدرتمند بزرگ ، نمیشود سر پیچید ولی ، هزاران راه « گذشتن بی سر وصدا ، ازمرزهای قدرت » هست .شاید ، بستهِ ساختن انسان با ایمان ، فقط یك راه داشته باشد ،ولی « گسستن از یك دین وایدئولوژی و فلسفه حاکم » ، هزار راه ناشناخته دارد .

درك یك اندیشه یا آموزه یا دین ....به عنوانِ یك « تأویل از تجربیات انسانی » ، گذر از مرز های آن اندیشه و آموزه و دین و ..... را بسیار آسان میسازد . در پذیرفتن آن ، از آن ، میگسلند. درایمان آوردن ، به کفر میرسند . این شیوه ، شیوه رندی است .رند ، بدون آنکه از ادیان و ایدئولوژیها و عقایدبگسلد، ازآنها ، هر آنی میگذرد .

برای آنکه حقیقت را به تأویل ، کاست ، باید از یك حقیقت ، تأویلات گوناگون کرد ، تا آن حقیقت در میان تأویلاتش ، گم شود .کثرت تأویلات ، حقیقت را از بین میبرد، چون همه آنها بیك اندازه حقیقت، و بیك اندازه افسانه‌اند

جز این ،چیست ؟

در گسستن ، پرسش این نیست که « این ، چیست »، بلکه اینست که « جز این ، چیست ؟ » هر پدیده ای ، تنها در آن معرفتی نیست که میگویند . معرفت ، با این پرسش آغاز میشود که « آنچه جز اینست » ، چیست ؟ درگسستن ، پرسش این نیست که ، « این ، چقدر میارزد ؟ » با این پرسش ، معیار ارزش و سود ، پیشا پیش بدیهی ساخته شده است .در گسستن ، پرسش این نیست که حقیقت ، چیست ؟

چون ، حقیقت ، همیشه چیزی جز آن میشود که ما یافته ایم‌پرسش اینست که ما در کدام « آن » ، حقیقت را می یابیم ؟ و این « آن » ، چقدر بدرازا میکشد ؟ واز کی دیگر ، از حقیقت بودن میافتد .

گسستن ، رد کردن ِ عقلی نیست

اندیشیدن ، درک آزادی را آنگاه میکند ،که از دین یا عقیده یا معرفت حاکم بر خود و اجتماع خود ، ببرد و بگسلد ، و این گسستن ، نه تنها برای اجتماع دردناکست ، بلکه برای فرد گسلنده نیز ، عذاب آور است .
گسستن ، تنها رد کردن عقلی نیست . هر معرفت واقعی ، در سراسر هستی ما ریشه میدواند .انسان در سراسر ریشه های روانیش ، ازآن دین یا عقیده یا اندیشه آبیاری شده است و در آن زمین ، روئیده است ، و اکنون باید خود را ازآن زمین ، از ریشه ، بکند .ما با نفی و انکار ورد بسیاری از عقاید و افکار ، هنوز درآن ، نا آگاهانه زندگی میکنیم .

هرفلسفه زنده ای
با گسستن از اندیشه ِقدرتمند
در اجتماع ، آغاز مَیشود

برخی از شیوه های گسستن :

۱ـ طغیان (سرکشی) در برابر « معرفتیست مقتدر» ، یا قدرتیست که

استوار بر معرفتیست . دزدیدن معرفت . معرفت ، ازآن هیچکسی نیست .
نامعتبر بودن اصل مالکیت در معرفت .

۲ـ شك ورزیدن : روش عقلی برای گسستن
۳ ـ تأویل کردن :رها کردن ظاهر برای رسیدن به باطن
٤ ـ دیالکتیك (شطحیات) از کفر به دین ، و از دین به کفر رفتن
آگاهانه به ضد ، رفتن ، نا آگاهانه به ضد ، کشیده شدن
٥ ـ طنز
٦ـ نسبی سازی
۷ ـ مستی ـ بیخودی ـ دیوانگی
(از دست معرفت های آگاهبودانه ، آزاد شدن)
(از خود آگاهبود رهیدن)
۸ ـ از معرفت ، به هنر (زیبائی)
زیبائی ، معیار اخلاق و دین و سیاست
۹ ـ گستردن یك اندیشه تا به سرحد پوچی (غلو ، اغراق ، بی نهایتگرائی)

۱۰ ، ۱۱، ۱۲ ....

یقین از « بیش بودنِ هرچیزی »

هرچه میزید ، بیش از آن چیزیست که در هر معرفتی، میتوان ازآن بدست آورد .هرچیزی ، بیش از آن « هست » که میتوان در یك معرفت، شناخت .شادی در شناختِ آن بیشیِ مجهول (هستی ، مجهولست ، ازاین رو

سرچشمه شادیست) شادی از شناختهایِ یافته و رها کرده .درك تاریخ ، به شکل چهره های بی نظیر و همتراز ، از پیدایش حقیقت، نه خوارشماری آن ، بنام جاهلیت یا دوره کودکی ، یا بدویت ، و انکارآن.یافتن مرز هر معرفتی ، برای گـذشتن ازآن .شناخت مـرز های یك دین یا یك فلسـفـه یا یك ایدئولوژی ، برای دفاع کردن ازآن ، نیست بلکه برای گذشتن از آن است .

انسـان ، تا در گسـترده ِ آن دین یا فلسـفـه یا ایدئولوژی زندگی مـیکند ،دربرابر آن ، احساس مسئولیت میکند ، و در آن ، احساس گناه و پاداش دارد ،ولی هرچه به مرز ، نزدیك شد ، این مسئولیت و این احساس گناه و پاداش را ، از دست میدهددرمرز است که خود را « فراسوی احساس گناه و پاداش » و « خیر و شر » می یابد .معیارهائی که گناه و پاداش را معین میسازند ، در مرز ، بی اعتبار میشوند.در مرز ادیان و مکاتب فلسفی و ایدئولوژیهـا ، افقِ « هنر » باز مـیگردد.هرانسـانی ، نیـاز به احـسـاس معصومیت ازگناهان دارد .

در هنر ، فضائی آزاد میآفرینند ، که میتواند به این احساس معصومیتی که همیشه در ادیان و ایدئولوژیها و مکاتب فلسفی ، گم میکند ، بازگردد .

هنر ، مرز هر دینی ، هر ایدئولوژی ، هر فلسفه ای ، هر اخلاقی هست .

نـوشدنِ خـود و تـجـربـه مسـتقـیم

جهـان ، هنگامی نو و تازه مـیشـود کـه خـود ، نو وتازه شـود . و خـود ، هنگامی نو و تازه میشود که انسان ، تجربه نو و تازه بکند .تجربه نو وتازه ،

تجربه مستقیم است . آرزوی تجربه مستقیم کردن ، آرزوی تجربه تازه کردنست . نو ترین و تازه ترین تجربه ، تجربه ایست که خود انسان ، مستقیم و بی میانجیِ « معرفت دیگری» میکند . هر تجربه بامیانجی (با واسطه) و غیر مستقیم ، تجربهِ کهنه است .هرکسی ، حق به نوشدن و تجربه نو کردن دارد . هر تجربه ای که با واسطه است ، از همان آغاز نیز ، کهنه است . تجربه، موقعی مستقیمست ، که میان خود ما ، و آن چیز ، هیچ فاصله ای و واسطه ای نباشد .

ما ، از آنچه گذشته است ، فاصله زمانی داریم . آنچهِ گذشته و دور از ماست ، دیگر نمیتوان بطور مستقیم آنرا تجربه کرد .تجربه مستقیم ، آنی ، هست ، یا به عبارت دیگر، میان ما و تجربه ، فاصله زمانی نیست .

ما با تجربه ، یکی هستیم ، ما و تجربه ، یگانه ایم .ما نیاز به « تجربه مستقیم » ، یا به « معرفت مستقیمِ خود » و بی میانجی ، از جهان ، از خود ، از هر پدیده یا پیش آمدی داریم. اجتماع و تاریخ و سنت ها وآموخته ها ، هرروز مارا از تجربه مستقیم ، دور میسازند . خود، باید « از آنچه گذشته ، و لی هنوز در ماست » بگسلد ، و میان خود ، و آنچه گذشته ، مرزی ببندد . ما باید در « کنونِ خالص » ، یعنی در « آن » باشیم .

اکنونِ ناب ، اکنونیست که گذشته و معرفتهای گذشته ، و معرفتهای غیر مستقیم (ازدیگران) ، در آن ، وارد نشده باشند . زیستن در « آن » ، « در آن بودن » ، نیاز به « گسلیدن از گذشته ، گسلیدن از معرفتهای دیگر، گسلیدن از قدرتهای گذشته و دیگر » دارد .

ولی معرفتهای گذشته ، چه معرفتهای آگاهانه و چه نا آگاهانه ، باری بردوش نیستند که ما به آسانی از دوش خود بیندازیم . هر معرفتی ، قدرتیست که خودرا در آینده میگسترد، و باری بر آینده است .

هر معرفتی ، آینده را ، گذشته میسازد . قدرتی که با معرفت ، یکی شد ، در آینده ، دوام پیدا میکند . قدرتی که استوار بر معرفت نیست ، آینده ندارد ، و نمیتواند به خود ، دوام بدهد . گسلیدن از معرفتِ گذشته ، گسلیدن از قدرت آن معرفتست که چنگ در آینده ، ودر کنون میزند . گسلیدن از هرمعرفتی ، ردکردن منطقی آن نیست ، بلکه پیکار با قدرتیست که در زمان میگسترد .

این معرفت ها ، از ما ، و در ما ، و با ما ، وبالاخره خود ما ، هستند . هر معرفتی میکوشد که با ما یکی شود ، یا ما با آن یکی شویم . آگاهی از خود ، یعنی تساوی معرفت ، با بود . برای رهائی از هر معرفتی ، باید تساوی معرفت خودرا با بودِ خود ، به هم زد . باید دریافت که ما ، غیر از « معرفت خود از خود » هستیم .با بیگانه شدن معرفت ما ازماست که راه تازه معرفت ، و راه تجربه مستقیم ، باز میشود .

آگاهبودما و خود ما، گسترهِ قدرت معرفت ما ، و معرفت مقتدر ماست . خود و آگاهبود ، برشی از هستی ماست که با معرفتی مقتدر ، عینیت یافته است . جداساختن معرفت از قدرت ، یا زدودن قدرت از معرفت ، شالوده « گسستن » است . هر معرفتی ، در خود ، و درآگاهبود ، قدرتش را مینمایاند . در « آن » ، هر معرفتی ، خلع سلاح میشود ، و در آن است که فقط هر معرفت و تجربهِ دیگر ، حق دارد بی هیچگونه قدرتی، درآن وارد شود .تجربه مستقیم تازه ، همیشه بی قدرتست .

ما باید از خودی که به گذشته ، و به معرفت گذشته ، تعلق دارد ، یا به عبارت دیگر ، از معرفتی که از گذشته ، قدرت خود را در ما دوام میبخشد و میگسترد ، جدا بشویم .

معرفت گذشته ، آگاهبود و خود مارا ، در دست دارد ، وخود را در « کنون

» دوام میبخشد . ما باید خودی را که « آلوده به گذشته است » ، از خود بگسلیم ، تا خودی دست نخورده ، خودی بری از گذشته ، داشته باشیم . بزرگترین واسطه ها (میانجیها) ، همین « خودی هست که عینیت با معرفت گذشته دارد » . همین خودی که ما میخواهیم با آن ، تجربه مستقیم بکنیم ، خودش ، « علت غیر مستقیم بودن ، و با میانجی بودن » است .

خودِ آگاه ما ، خودش واسطه است . خود و آگاهبود ، واسطه گذشته و معرفت دیگر ، در ماست . هم گذشته است و هم اکنون . هم دیگریست و هم ما . در ظاهر ، اکنونست و در باطن ، گذشته . در ظاهر ، ماست ، و در باطن دیگری . خود و آگاهبود ، « واسطه ایست » که مارا به نام « اصل » ، میفریبد . ولی در ما ، گوهری زنده است که بر ضد واسطه است ، و فریب این واسطه راهم نمیخورد که خودرا «اصل » میخواند . واین گوهر ژرف ماست که برضد همین « خودِ آگاه » ماست که سرچشمه همه واسطگیهاست . همه واسطه ها ، دراین خود و آگاهبود ، نمایندگی میشوند . ما گوهری داریم که « آن » را دوست دارد ، و « آن » را میطلبد . در ما گوهریست که بر ضد تاریخست ، برضد معرفتهائیست که آموخته ایم ، برضد افکاریست که مارا به آن خو داده اند ، برضدِ «معرفت مقتدر » و « قدرت عینیت یافته با معرفت » است .

« خود بودن » ، نیاز به « تجربه مستقیم » دارد ، و تجربه مستقیم داشتن ، نیاز به « آن ، یا اکنونِ ناب » دارد ، وبرای داشتن آن و « بودن در آن » ، باید از معرفتهای گذشته ، گسلید . باید قدرت هر معرفتی را پیش از ورود در خود ، گرفت . باید از هرقدرتی در آن ، آزاد شد . ولی آیا معرفتی ، بیقدرت هست ؟ آیا معرفتی هست که آگاهبود و خودرا دردست نگیرد ، و خود و آگاهبود را نیافریند ؟

آیا آگاهبود و خودی بیمعرفت ، ممکنست ؟ وآزادی انسان ، از روند تجربه مستقیم ، جدا ناپذیر است .

« کنـون » ، مـسئله مـیشود

تا « اکنون » ، امتداد گذشته و تاریخست ، مسئله ، نیست . « اکنون » ، هنگامی مسئله میشود که با « گذشته و تاریخ » ، احساس بیگانگی و دوری میکند ، واز آن نفرت دارد و نمیخواهد که امتداد آن باشد ، بلکه میخواهد که « جزآن » باشد ، و میخواهد که از آن بگسلد ، و با آن عینیتی نداشته باشد . اکنون ، دیگر نمیخواهد که به گذشته فخر کند ، ونمیخواهد تعلقی و نسبتی به آن داشته باشد .

اکنون میخواهد ، « بی تاریخ » باشد . در اکنون ، نیروئی برضد گذشته و قدرتهایش ، پیدایش می یابد ، و مانند آذرخش ، بر سراسر وجود انسان ، میزند .« آن » ، بیان تجربه انسان از « بریدگی و شکاف خوردگی زمان » است . آن ، برضد امتداد گذشته در آینده است . مفهوم زمان ناگهان تغییر میکند .آن نمیخواهد پایان گذشته باشد ، بلکه میکوشد ، آغاز آینده باشد . تا گذشته از آینده ، بیگانه نباشد ، آن نیست . جائی ، درک « آن » میشود که انسان میخواهد آینده اش را از تاریخش جدا سازد .

وقتی «اکنون » ، احساس میکند که گذشته و تاریخ ، بر او ، بیش از اندازه ، قدرت میورزند ، و گذشته و تاریخ ، اکنون را معین میسازند، و اکنون ، محکوم گذشته و تاریخست ، آنگاه « اکنون » ، مسئله میشود . اکنون ، دیگر ، آخرین نقطه گذشته ، و نخستین نقطه آینده نیست ، بلکه

بریدگی میان گذشته و آینده است .آن ، نقطه ایست که تاریخ را بپایان میرساند ، و کتاب تاریخ را می بندد . و نقطه ایست که آینده ای دیگر میگشاید که هیچ اشتراکی با گذشته ندارد . آن ، تجربه ویژه ای از زمانست که هر انسانی دارد . اکنون ، از امتداد بودن ، سرکشی میکند . آن ، میخواهد که زمانی باشد که ولو بی نهایت کوتاه ، ولی برضد زمان باشد .

آن ،میخواهد بر زمان، بر تاریخ ، بر امتداد، بر قانون پیوستگی ، بر منطق و عقلِ استنتاجی چیره شود این تجربه ایست که در آغاز ، در آرزو ، پیدایش می یابد ، و سپس تبدیل به خولست میشود .با مسئله شدن اکنون ، رابطه ما با تاریخ ، با سنتت ها ، با معرفت ها ، با اخلاق و دین ما به هم میخورد از این پس ، این اکنون هست که میخواهد معیار آن تاریخ ، آن سنت و معرفت و اخلاق و دین باشد و میخواهد بر آنها چیرگی یابد ، بدینسان که امتداد قدرت آنهارا قطع میکند .

آن ، تجربه ایست که بیان توانائی انسان در بریدن « زمان امتدادی » در یک نقطه است . قدرت ، نیاز به پیوستگی دارد ، و از بریده شدن ولو در یک آن ، میترسد . و در آغاز ، در « آن » هست که میگسلند .

« آن » ، میدان جنگ با قدرت های دینی و سیاسی میگردد .با تجربه اکنون و آن ، انسان ، « امتداد » را از زمان و معرفت و منطق و طبعا از هرگونه سازمان قدرتی ، میگیرد . تجربه آزادی در « آن » ، علیه تجربه « قدرت در دوام ، در تاریخ و اجتماع » میباشد . آن ، هیچ است ، و کلِ آزادی از این هیچ ، سر چشمه میگیرد .انسان میتواند علیرغم تجربه امتداد زمان ، تجربه آن و اکنون را برضد تجربه امتداد داشته باشد . این هنر بریدن زمان ، مشخصه تجربه آزادیست . انسان با بریدن زمان ، از قدرتی که در زمان خود را میگسترد ، آزاد میسازد .

« آن » ، صفر زمان است .زیستن در آن ، گسستن « امتداد » است ، که پایگاه قدرت دینی و سیاسی است .

آنچه فانیست، بداست !
معرفتی که سده هامیماند، خوبست !

« بقای معرفت » که همان « امتداد یابی گذشته در آینده ، یا امتداد یابی در زمان » است ، استوار بر این اندیشه نا آگاهبودانه اخلاقیست که « آنچه فانیست ، آنچه میگذرد » ، بد و دروغست ، و طبعا آنچه باقی میماند (دیر میماند) ، خوب و حقیقت است . و طبعا رویارو ایستادن با معرفتی که سده ها بجای مانده ، و گذشته ای که هزار ها در زمان امتداد یافته ، واز سده های فراموشی و فروپاشیدگی رد شده است ، بد و غیر اخلاقی و صد دینی است .

پیکار با هر معرفتی و دینی و فلسفه ای و جهان بینی که سده ها مانده و قدرت خودرا نگاه داشته ، جنگیدن برضد « اصل امتداد و بقا با پیوستگی » است، که دوست داشتنی است .درست در تصویر اهریمن (انگرامینو) ، این دورویه پادی (دیالکتیکی) بوده است . ازیکسو ، اهریمن ، مانند آذرخشی (یا تندری) زود گذر بوده است

که هم به آفریدن ، میانگیخته است ، و هم «میآزرده » است . گسستن امتداد ، آزردن است .هم درد آور بوده است ، و هم آفریننده . و در تحولات فکری بعدی ، درایران کوشیده اند بشیوه ای این دو فرآیند را از هم جدا سازند .

مزدا میخواهد ، انگیزنده به آفریدن باشد ، ولی نیازاردا میترا ، « آزردن » را به معنای « قربانی کردن » ، مثبت میسازد . ولی این « آنی بودن پیدایش » ، ویژگی اهریمن میماند . و کمتر بدان نگریسته میشود که همین آنی بودن ، با انگیزنده بودن در آفریدن ، بستگی جدا ناپذیر دارد .

همیشه ، « آن » ، آغاز آفرینش میگردد . و چون آن ، به اهریمن نسبت داده میشود ، نادیده گرفته میشود .یك آن ، بریدنِ امتداد ، که هیچست ، سبب آفرینشِ تازه ای میگردد .اهریمن ، در پاره کردن معرفت ، سبب پیدایش معرفت تازه میگردد . بریدن معرفت گذشته ، بریدن قدرت اوست . با نفی قدرت ، گوهر انسان ، آغاز به پیدایش معرفت تازه میکند .پیدایش معرفت تازه ، با گسستن ازمعرفت پیشین که برما قدرت یافته است، ممکن میگردد .

از معرفت باید گسست ، تا معرفت و تجربه مستقیم ممکن گردد .

و گسستن از هر معرفتی ، هنگامی ممکنست که قدرت ازآن گرفته شود . امتداد ، شکسته شود .برای نابود ساختن هر قدرتی ، باید معرفتی را که با آن عینیت دارد ، متزلزل ساخت یا میان آن دو شکاف انداخت .

معرفت تازه ، فقط درگسستن ازمعرفتهای گذشته ، ممکن میگردد .ما نمیتوانیم با عقل و روشهای تجربی خود ، از آغاز، شروع کنیم ، بلکه هر معرفتی ، با گسستن از معرفت مقتدر موجود در اجتماع ، آغاز میگردد .

واین هنگامی ممکن میگردد که قدرت از معرفت ، جداساخته شود . بایدمیان معرفت و قدرتش در اجتماع و بر روان فردی خود ، شکاف و بریدگی انداخت . و موقعی ، یك معرفت برای ما قدرتش را ازدست میدهد، که ما ایمان به بقای آن نداشته باشیم . پیکار با هرمعرفتی ، موقعی آسان میگردد که اصل بقا ازآن جدا ساخته شود .

هیچ فکری و دینی و اصل اخلاقی ، در اثر بقایش درتاریخ ، حقیقت ندارد

و حقیقت پیدا نمیکند .برتری دادن « آن » ، بر « امتداد » ، آغاز گسستن است .

دومفهوم گوناگون از آزمایش

اندیشه دوام و بقاء ، میتواند بر این اندیشه استوار باشد که « معرفتی که سده ها ، تسل به نسل از نو آزموده شده است » و طبعا از صافیِ سدها آزمایش گذشته است ، پس همیشه باقی میماند .
در واقع آزمایش ، درستی « یك محتوای مشخصی » را در آزمایشها ، معین میسازد . محتوا ، روشن و مشخص است ، فقط آزموده میشود که در زمانهای گوناگون ، این محتوا ، همان کاربرد و نتیجه را دارد یا نه .ولی سدها بار آزمایش ، نشان میدهد که در شرائط نسبتا مشابه یا نزدیکی به هم، انجام شده است .
در سده ها و هزاره ها ، شرائط آزمایش ، چندان دگرگون نشده اند . بقای این محتوا ، دراثر بی تغییری و کم تعبیری شرائط و مقتضیات ، تأمین میگردد . پس در تغییرات نسبتا ناچیز ، ما همیشه انتظار داریم که به همان نتیجه برسیم ، فقط با تغییر شرائطست که ناگهان نتیحه ، تعییر میکند و مارا به شگفت میانگیزد ، چون ما ناگهان نتیحه ای برضد انتظار خود داریم . پس یك معرفت ، موقعی در اکنون ، امتداد می یابد که شرائط ، مشابه گذشته باشد ، ولی وقتی شرائط مشابه گذشته نباشد ، از آزمایش ، رد میشود ، وبقایش ، همیشه نشان « یکنواخت ماندن شرائط اصلی در زمانها » است .

ولی برای امتداد یافتن یک معرفت ، میتوان اکنون و آینده را نیز برایش صاف و هموارساخت ،بدینسان که شرائط کنون و آینده را کوبید و درهم فشرد و یکنواخت نگاه داشت . برای دوام معرفت خود (دین خود ، فلسفه و علم خود ، تئوری خود ، اخلاق خود ، حقوق و قوانین خود ...) اکنون و آینده را شبیهِ « شرائط گذشته » میسازیم . در واقع ، گذشته ، باقی میماند ، تا آن محتوا دوام بیاورد .

برای نگاه داشتن آنچه حقیقت مینامند ، دهه ها و سده ها و هزاره ، تاریخ و اجتماع وفکر را از جنبش بنیادی باز میدارند . ادیان رسولی و ایدئولوژیها و مکاتب فلسفی که به حکومت رسیده اند یک فیلسوف هم میتواند موقعی حکومت کند که فلسفه اش بر افکار مردم حکومت کند ، وگرنه حکومتش ازهمان آغاز، بی پایه است . فیلسوف ، پزشک نیست که فقط در نسخه ای ، دوائی به بیمار تجویز کند ، بلکه حکومت یک فیلسوف ، موقعی ممکنست که فلسفه اش در اذهان همه مردم ، جا افتاده باشد . و زنده بودن فلسفه ، غیر از حکومت یک فلسفه ، و حکومت یک فیلسوف است ، (چنانکه تراوش دین که تجربه ژرف هر فردیست ، غیر از حکومت یک دین ویک آخوند است) همه ، نیاز به تثبیت شرائط ذهنی و روانی و عاطفی مردم داشته اند .

اینها ، تاریخ را دهه ها و سده ها و هزاره ها از جنبش باز میدارند . ازاینجاست که تاریخ و انسان و اجتماع ، نیاز به انقلاب دارد ، تا« نیروهای نهفته جنبش ، که بازداشته و سرکوفته شده اند » بترکند .حرکت تاریخ و روان ، خط ممتد(کشیده) نیست ، بلکه زمانهایِ دراز بیحرکتی و دوام ، که پنهان از دید ، درهم فشردگی درونی ، صورت میگیرد و نقطه های کوتاه انفجار، که نیروها ، ناگهان اژدها گونه با هزاران سر ازجا برون انداخته میشوند

اینست که اینگونه حقایق ، همه مطلق و جبار و قهار(پرخاشگر) وانحصارطلب و بی نهایت سخت دل و خونخوارند، و نباید اعتناء به تظاهرشان به رحمت و احسان و مهر و لطفشان کرد . اینها در واقع در آزمایش ، فقط « امتحان » از مردم و اجتماعات میکنند ، تا گناه و نافرمانی آنهارا بسنجند ، واز مردم ، هیچگاه آزموده نمیشوند ،تا در آزمایش ، درستی یا نادرستی محتویات آموزه خود را ، نشان بدهند چون مردم را به اعتبار مطلق خود در همه زمانها و در همه شرائط موءمن میسازند . آزمایش ، فقط در پذیرش و فرمان پذیری و فساد انسان و اجتماعست .پس آزمایش محتویات یك آموزه ، به امتحان دادن مردم به مقتدری که با آن معرفت ، حکومت میکند ، میکشد .

اوست که ازمردم امتحان میکند نه آنکه مردم ، آن معرفت را (ادیان) بیازمایند . آزمایش محتوا ئی ، از انسانها ، ناگهان واژگونه میشود و آزمایش ، ازاین پس ، آزمایش انسان ، با آن محتوا به کردار حقیقت ، میگردد . انسان ، آن محتوا را نمیآزماید ، بلکه با آن محتوا ، انسان آزموده میشود . معنای دوم آزمایش ، همان مفهوم آزمایشی است که در شاهنامه میآید . دراینجا ، گوهر تاریك و پنهان انسان ، در آزمایشها کم کم پیدایش می یابد .

انسان نیاز به آزمایشها دارد ، تا گوهر شگفت انگیز خودرا بشناسد . آزمایش ، تلنگریست که گوهر تاریك را به پیدایش میانگیزد . محتوای گوهر انسان ، نهفته است ، و انسان، هیچگاه کل محتوای خودرا نمیشناسد و این محتوای نهفته ، در آزمایشها ، پیدایش می یابد و در هر پیدایشی، مارا به شگفت میاندازد . رفتن رستم به هفتخوان برای این نیست که محتوائی را که حقیقت نامیده میشود ، بیازماید ، یا با معیاری که حقیقت

نامیده میشود ، آزموده شود ،یا آنکه به حقیقت ، در پایان راه برسد ، بلکه مقصود از رفتن به هفتخوان ، « آزمودن خود در خطرها و فریب های مجهول » است ،تا همه لایه های نهفته خود ، پیدایش یابند . انسان در برخورد با خطر های مجهول ، خود را میآزماید تا گوهر خودرا بشناسد .خدا و حقیقت و ... انسان را امتحان نمیکنند . همچنین وقتی سیمرغ ، زال را ازالبرز فرومیفرستد ، سیمرغ که خدا ست ، زال را به کردار رسول و مظهر خدائی ، به گیتی نمیفرستد ، تا حقیقت را برای انسانها بیاورد ، و مردم رابا معیار خدائی ، امتحان کند بلکه اورا میفرستد تا خودش را در آزمایش ها پدیدارسازد و بشناسد . پیدایش خود در آزمایشهای مجهول ، بهتر از ماندن نزد خدا وزیستن با خداست . تفاوت زال با موسی همین است .زال ، فرزند سیمرغست که برای خودآزمائی به گیتی فرستاده میشود ،نه برای آنکه دست نشانده یا خلیفه خدای مقتدر باشد .

بینش=پرسش

پیدایش گوهر ما ، پاسخ به پرسش است . با هرپرسشی ، وجودِ خود را به پیدایش میانگیزیم ، و این پیدایش ، پا سخ به ماست . ما با پرسش خود ، نه تنها خود را میانگیزیم ، بلکه خودرا نیز میآزاریم ، و طبعا ، امکان پیدایش آنرا می بندیم . پس هرچیزی در پرسش ما ، هم به پیدایش انگیخته میشود و هم به خود پوشی ، واداشته میشود . پس پرسش ، با پیداسازی ، شیوه ناپیدا سازی نیزهست . ما در پرسشهای خود ، نه تنها گوهر هرچیزی را میگشائیم ، بلکه گوهر هرچیزی را نیز میپوشانیم . هر بینشی ، همزاد با پرسشی است . معرفت را از سئوال، نمیتوان جدا ساخت .

هم سئوال به معرفت میرسد ، هم معرفت به سئوال میرسد. به معرفتی که تهی از سئوال بشود ، نمیتوان دست یافت . سئوال ، برترین شکل معرفت است ، چون « بن معرفت تازه » است .سئوالِ حقیقی ، بن معرفت تازه است ، نه فهم معرفتی که در پیش بوده است .هر معرفتی ، سئوال نیز هست . همانسان پرسش ، بی معرفت امکان ندارد . کسی میپرسد که میداند و میشناسد . بی معرفت ، نمیتوان پرسید.پرسش و بینش ، دو رویه یك روند ند . پرسش ، همان اندازه که در نادانی ریشه دارد ، در دانائی هم ریشه دارد .ما نمی پرسیم ، چون نادانیم . ما می پرسیم ، چون دانا هستیم . مسئله ما ، گلاویزی پرسش و بینش است، که هیچگاه نمیتوان به یکی، بدون دیگری رسید . جهان معرفت ، بی پرسش ، جهان افسانه و ساختگی است . ما نمیتوانیم مرز دقیق میان بینش و پرسش را مشخص سازیم . اینکه دقیقا کجا دانش ما پایان می یابد، و کجا جهل ما آغاز میشود ، تعیین ناپذیر است . و مسئله انسان ، همیشه همین مرز است . انسان نمیداند که، تاچه اندازه دانا و تا چه اندازه نادانست . انسان نمیتواند دقیقا مرز میان حقیقت و دروغ را بکشد ، ازاین رو همیشه ،دچار فریب میشود . مسائل مهم زندگی اجتماعی و سیاسی و دینی و عرفانی ، درست در همین مرز، قرار دارند.آنکه یك مسئله را طرح میکند ، بن یك بینش را میگذارد .یك مسئله ، هم از بینش میروید ، و هم آغاز یك بینش تازه است .گوهر هر معرفتی ، پرسش است .معرفت ، بی نیازی از پرسش ، نمیآورد .آنکه به اوج معرفت میرسد ، بیش از همه ، پرسش دارد .پرسش ، معرفت را میآفریند ، و معرفت ، پرسش را میآفریند .معرفتی که پرسش نیافریند ، یك خیال کودکانه است .خدائی که به همه پرسشها پاسخ میدهد و خودش هیچ پرسشی ندارد ، نمیداند معرفت چیست .

معرفت ما، ازخود ، ویاازواقعیت ، ویااز تاریخ خود ، و واقعیت ، و تاریخ ، نیست

ما وقتی از « خود » ، از جهان ، از تاریخ ، از جامعه ، از واقعیت ، از سود خودو از غایت زندگی ویا خوشبختی سخن میگوئیم ، از معرفتِ خود درباره خود یا جهان یا تاریخ یا جامعه یا واقعیت یا سود خود یا غایت و خوشبختی، سخن میگوئیم ، طبعا هر معرفتی ازما مساوی با سئوالست . و معرفت زنده ، در گسستن ازهمین معرفت ما از خود و جهان و تاریخ و جامعه و واقعیت و سود و غایت زندگی و خوشبختی بدست میآید .
ما گرفتار معرفتی مرده از خود ، از تاریخ و از جامعه و واقعیت و سود خود و غایت زندگی و خوشبختی هستیم وازآنجا که نمیتوانیم از این معرفتها بگسلیم و این معرفتها بر ما قدرت دارند ، ما از خود و جهان و تاریخ و جامعه و واقعیت و سود خود و غایت زندگی و خوشبختی بیگانه ایم . ما همیشه در بند معرفت مرده خود هستیم ، و مردگان بیشتر بر ما قدرت دارندکه زندگان . زنده شدن ، نیاز به گسستن از مردگان دارد . ما باید از « معرفت مرده درباره خود » دست بکشیم ، تا از خود زنده خود ، تجربه ای مستقیم داشته باشیم . ما باید از معرفت مرده خود از جهان و تاریخ و واقعیت ر غایت زندگی دست بکشیم ، تا از جهان و تاریخ و واقعیت و عایت زندگی تجربه مستقیم و زنده ای داشته باشیم . میان تجربه مستقیم تا تجربه غیر مستقیم ، یك مو فاصله است .

در یك آن ، تجربه مستقیم ، تبدیل به تجربه غیر مستقیم میگردد . در یك آن معرفت زنده ، تبدیل به تجربه گذشته میگردد . در یك آن ، حقیقت تبدیل به دروغ میگردد و ما خودرا در دوام حقیقت ، میفریبیم . با تاریخ گذشته ، نمیتوان حقیقت را ثابت کرد .

درد بنیادی ما :
آنچه هستیم ، غیرازآنست که میتوانیم باشیم

واقعیت ما دروغست، و امکان ما، نیست .پیدایش ما ، همیشه ناتمامست . و ما در پیدایش خود ، واقعیت می یابیم ، و این واقعیت را بجای کل هستی خود میگیریم ، وراه گشایش امکانات خودرا می بندیم . معرفت ما از خود ، همیشه معرفت از واقعیت ماست ، و ازاین معرفت هست که باید گسست ، تا راه به معرفت خود بازشود . ما نه واقعیت خود هستیم و نه امکان خود . همه ، مارا ، همان واقعیت ما میگیرند ، ولی ما میدانیم که ما واقعیت خود نیستیم . همه در برابر امکانات ما بی تفاوتند ، اما ما به امکان خود علاقمندیم ، چون ما خود را در امکان خود گمان میبریم، ولو آنکه هنوز نیستیم ، و درد مان درست همینست که آنچه هستیم ، آن چیزی نیست که میتواند باشد و میجوید که باشد . واین درد ، آنچه را هستیم (واقعیتمان که همه رویش حساب میکنند) گذشتنی و نامعتبر میسازد و آنچه را که میتواند باشد ، آمدنی و آینده و معتبر میسازد . « آنچه انسان هست » ، ملال آور و عادی و روشن است ، و « آنچه میتوان باشد » ، انگیزنده و شگفت آور و مه آلوده هست . وانسان نسبت به هردو ، رابطه

ای پادی (دیالکتیکی) دارد . آنچه هست ، برای او هم کشش روشن بودن و واقعیت بودن را دارد که به او احساس اطمینان و امنیت میبخشد ، و هم کراهت ملالت و عادی بودن را دارد . آنچه میتواند باشد ، برای او هم کشش شگفت آوری و انگیزندگی و امید به نوزائی خود را دارد ، و هم بیم از خطر از آنچه از او پیدایش خواهد یافت ، و بیم «بیرون از اندازه نیرویش بودن» را دارد و هم احساس اطمینان و امنیتش را از دست میدهد ، چون نمیداند روی چه پا میگذارد و هم احساس گسترش در فضای آزاد را دارد ، که به او احساس یقین میبخشد . هم نسبت به آنچه هست ، همزمان باهم ، احساس ترس و یقین دارد و هم نسبت به آنچه میتواند باشد ، همزمان باهم ، احساس ترس و یقین دارد .

« آن »

شکاف انداختن در « دوام زِمان و بقاءِ قدرت »

از دیدگاه قدرت ، « آن » ، کوتاهترین و گذرنده ترین و پوچترین برهه از زمان است .گسستن از هر معرفتی ، با مقاومت و فشار سخت معرفتهای حاکم در آگاهبود روبارو میشود .انسان ، برضد «دوام زمان» که ازآن قدرتست ، « آن » و « ابدیت » را باهم میآفریند .« آن » که از دید قدرت ، نماد « کمترین هستی » است ،نقطه ایست که کمترین مقدار قدرت هست .دراینجاست که « بن آزادی » است .

گسستن از معرفت ، در یك آن از زمان ، از دید قدرت ، ناچیز بنظر میرسد ،ولی فرد « درست در این برهه کوتاهست که « میتواند دوام قدرت را ازهم بگسلد » .دریك « آن » ، خودرا فراسوی احساس گناه ، میگذارد که که قدرت در او پرورده است .در یك آن ، قدرت و معرفتش ، به صفر میرسند . و آنچه را دراین آن « می یابد » ، آنچه را دراین آن میاندیشد ،با یك ضربه ، تبدیل به « ابدیت » میکند .« آن و ابدیت » ، دو مفهوم هستند که « فراسوی دوام زمان » قرار دارند .تجربه و اندیشه ای که در « آن » کرده است ، « ارزش ابدی» دارد ، هرچند نمیتواند قدرت بیابد .بدینسان در هر تجربه ای که در « آن » ، برق میزند ، ابدیتی پیدایش می یابد .آن و ابدیت افسانه ای ، در برابر « واقعیت دوام زمانی قدرت و معرفت » میایستد .این دیالکتیك « آن + ابدیت » ، همان دیالکتیك « تخمه + جهان » است .یقین ازاینکه یك جهان ، از تخمه ای میروید ،همان یقین است که از یك « تجربه و اندیشه آنی » ، تجربه ای با ارزش ابدی ، آفریده میشود .پیدایش « یك فکر فلسفی » ، درست با همین تجربه آنی از اندیشه ، کار دارد .یك اندیشه فلسفی ، تاریخ ندارد .اندیشه ای که از بسیاری از معرفتهای پیشین یکجا میگسلد ،قدرت مقاومت و پیکار با معرفتهای حاکم را ندارد ولی به خود ، در یك ضربه ، ارزش ابدی میدهد .فلسفه ، اندیشه های جاودانی میکند .قدرت ، « آن » را نماد فنا و گذر کرده بود .

ولی برای او « آن » ، مادر زاینده یک جهان میگردد .آن ، « آن = زهدان » میگردد .این واژه که « آن » باشد ، در اثر همین گونه « تجربیات » ، پیدایش یافته است .زمان ، آن = زهدان است .یک آن ، مادر سراسر زمان آینده میگردد .
گستاخی به « آفرینندگی در یک آن داشتن » ،در خود ، « یک آن آزاد آفریدن » ،« یک لحظه ، امتداد های همه معرفتها را گسستن » ،ضربه ای بسیار سخت و ناگهانی ، به معرفتهای مقتدر زدنست .یک ضربه ناگهانی و غیر منتظره زدن به معرفت مقتدر ، اورا گیج میکند و از کار میاندازد.
معرفتهای مقتدر ، مردم را میترسانند که « بریدن از معرفتها »،ایجاد «خلاء درونی و فکر ی و روانی » میکند .
خالی کردن فکر از افکار و آموزه های دینی ، پوچ و بی معناشدنست . ولی آنچه تهی میشود ،« آن » است ، « زهدان » است ، وزهدان تهی ، سرچشمه نو آفرینی و نوزائی است . انسان ، خلاء فضائی نیست .انسان ، زهدانیست که در تهی شدن ، امکان زایندگی می یابد .

اندیشه ای که هیچکس بر آن قدرت ندارد

آذرخشی که آسمان و خورشید را میزاید

« آن » و « ابدیت »
دو ویژگیِ « تجربهِ نو »

اندیشه یا تجربه آذرخشی ، اندیشه یا تجربه ایست که هیچ آموزه ایو هیچ سازمانی و دینی و ایدئولوژی ، برآن قدرت نورزد .یك اندیشه و تجربه ، موقعی آزاد است که تاریخ را تا میتواند از خود بزداید .بازگشت به طبیعت ، بازگشت به سادگی ، آغاز کردن از بدیهی ،فراموش ساختن خود ، بازگشت به اصل یك دین یا جنبش اجتماعی ،بازگشت به حس ، بازگشت به تجربه شخصی، شستن کتابها ، فراموش ساختن آموخته ها ،اندیشیدن برای یافتن اصل پدیده ها : اصل حکومت ، اصل دین .... ،همه جنبش های « تاریخ زدائی » در دامنه ای محدود هستند .

بررسی تاریخ ، برای آگاه شدن از قدرتهای نا پیدا در روان و فکر و ناخود آگاه فرد ،برای غلبه کردن بر آنها ست ، و برای حفظ کردن تاریخ نیست ،بلکه برای زدودن تاریخ ، در ژرفهای نا پیدای خود است .تاریخ را باید شناخت ، تا ته نشسته های نا پیدا در روان خود را بهتر شناخت .تا روان و اندیشه خود را از تأثیر قدرتهای پنهان تاریخ در خود ، آزاد ساخت .

در خود ، آقای تاریخ شد .

چرا میکوشیم یك تجربه را روشن سازیم ؟

بهترین راه برای گسستن از یك چیز ، آنست که آنرا روشن سازیم .بهترین راه

، برای گرفتن تقدیس ازچیزی ، و گرفتن امکان بستگی به آن ، روشن ساختن کامل آنست.همه عقاید و ادیان و ایدئولوژیها ، نفرت خود را از عقل و اندیشیدن آزاد آن، موقعی نشان میدهند که عقل میکوشد سراسر آنها را روشن سازد .خدا ، نور آسمانها و زمین است ، ولی هیچگاه به خودش نور نمی تاباند ،چون نیاز به ایمان به یك چیز ، آنقدر است که آن چیز تاریکست . همیشه باید در روشن کردن چیزهای دیگر ، خودرا تاریك ساخت تا بتوان به « خود » ، ایمان داشت .دوره های روشنگری ، دوره های گسستن از ادیان و عقاید ،وایمان آوردن به عقل است .و عقل ، برای بدست آوردن ایمان ، خودرا تاریك میسازد .

حقیقت : ایستگاهِ آخر معرفت ؟

انسانی که در ته دلش ، از جستجو اکراه دارد ، و میخواهد که خارش جستجو، اورا ول کند ،میانگارد که حقیقت ، آخرین ایستگاهِ بینش است .او نمیتواند جستجو را که « اصل گسستن هاست »، تحمل کند و حقیقت را ، تنها راه گسستن از جستجو میداند .با رسیدن به حقیقت ، دیگر نیاز به گسستن نیست .راهِ دیگر، آنست که انسان اندیشیدن به مسائلش را ، به خدا واگذارد .در فرهنگ ایران سیمرغ که بزرگترین خدای ایران بود ،خدای جستجو بود ، نه خدای دانائی .و این خداوندی (فرخ ، وایو ، سپنتا مینو) که گوهرش جویندگی بود ،اصل معرفت را ، جستن و پرسیدن و پژوهیدن میدانست ،و یافتنِ اشه و اشی که دو حقیقت متضاد در هر چیزی هستند ، پیآیند اصل جستجویند .

ایجاد ترس از گُسستن

پس ا ز حقیقت ، دروغ
پس از هستی ، هیچ
پس از خودی ، دشمن

ولی هر تجربه ای درهرفهمی، از نو، دیگرگونه میشود

هر اندیشه ای و آموزه ای و دستگاهی ، راه گسستن از خود را می بندد .خود را با حقیقت ، یکی میسازد و گسستن از حقیقت ، پیوستن به دروغ و فریب میشود .خودرا عینیت با هستی میدهد ، و رفتن فراسوی هستی ، نیستی است .خود را خودی ودوست میداند ، و دیگری را دشمن و بیگانه . انسان ، فهم دیگر را از همان تجربه ، به عنوان « تنوع و سرشاری » ، درک نمیکند .هر گونه فهم دیگر را از همان تجربه ، به کردارِ بیگانه و دشمن و باطل و دروغ ، درمی یابد .رفتن از یك فهم به فهم دیگرِ همان تجربه ، گردش و کامیابی از تنوع نیست بلکه « گسستن ازحقیقت » و « خیانت به حقیقت » است .هرچه را باطل و دروغ و فریب و دشمن و بیگانه میخوانند ، فقط رویه دیگری ازتجربه ماست .یك تجربه در فهم ، گونه گونه ، چند گونه و « دیگر گونه » میشود .فهم دیگر ، مارا به فهم بیشترِ همان تجربه میرساند ، که فهم خودما از همان تجربه .باطل و فریب و دروغ و دشمن و بیگانه ، فهمی دیگر از فهم ما هستند.

دیگر بودن ، تنوع است .یك تجربه از حقیقت ، هزارگونه فهمیده میشودهر اندیشه ای که حقیقت شد ، باید از آن « گسست » .هر اندیشه ای که فهمی دیگر از تجربه شد ، میتوان ازآن گذشت .

گسستن از خلق ، گسستن از حقیقت است

جداسازی خود از اجتماع ، همیشه « گسستن خود ، ازحقیقت حاکم برآن اجتماع » است .وقتی مردم ، قدرت انحصاری یك حقیقت را نمیتوانند بکاهند یا بگیرند ،معمولا « گوشه گیر ی ، یا کناره گیری » ، پیش میگیرند .
عذاب آنها از « خلق » نیست ، بلکه عذاب آنها از حقیقتیست که خلق را در چنگال گرفته است ،و خلق را ، ابزار ناب خود ساخته است .گسستن ا ز خلق ، گسستن از آن حقیقت است .کناره گیران ، از « حقایق مقتدر » ، بسیارنفرت دارند .

خدا ، نماد « همه گسسته ها »
گسستن واقعیت از روءیا ، در هر تجربه ای

انسان ، در هر تجربه ای ، واقعیت را با روءیا باهم درمی یابد .زمانها ، این « تجربه مه آلود » ، « تجربه نیمه تاریك و نیمه روشن » ، اورا افسون کرده

است .هنوز نیز « تجربیات مستقیم » ، تجربیات افسونگرند ! تجربیات نیمه تاریك و نیمه روشنند .از روزی که انسان کوشید ، واقعیت را در تجربیاتش ، از رو،یا ، جدا سازد ، رو،یا ، ضد ومزاحمِ واقعیتش شد .نیکیها ، آرمانها و بزرگیها . .... همه این رو، یا ها بودند .انسان ، میخواست ، زندگی، طبق واقعیت بکند ، و رو، یا ها درهر عملی ، موی دماغش میشدند .پیدایش تصویر خدا ، با پیدایش رو،یا های نیکی و هنر ها ، بستگی داشت .انسان ، با خلقِ تصویر و مفهوم خدا ، توانست از خوبیها و هنرها ی خود ، بکلی بگسلد .با تبعیدِخدا به فراز آسمان ، زیستن با واقعیات ، در روی زمین ، برایش آسان گردید ،و کردن هر کار بد و شرّ و نکوهیده ای ، راحت شد .گسستن از نیکی ها در هر تجربه ای ، برای داشتن واقعیاتِ خالص ، یك عمل عادی شد .

انسان در تجربیات روزانه اش ، همه « نیکیها را بنام رو،یا » ، فوری به آسمان میفرستد ،تا فقط از دور، قضاوت کنند ، ولی ازنزدیك ، مزاحم نشوند .اینکه خدا ، که رو،یا ی نیکی و هنرو کمال باشد ، دنیا ، یعنی واقعیت را خلق میکند ،تسلی بخشِ « زیستن در واقعیات وبدون رو،یا » است . واقعیت بخشیدن« آرمان » ، امتداد همان اندیشهِ « خلق دنیا از خدای رو،یائی » است .گسستن واقعیت از رو،یا در تجربه ، بزرگترین اشتباه انسان بوده است .واقعیت و رو،یا ، دو بالِ هر تجربه انسانی هستند .

معنایِ روان ، و درزهایِ ناپیدایِ کلمهِ سفت

معنای یك کلمه ، وارونه کلمه که دیوارهای سفت دارد ، روان است .معانی ، بر عکس کلمات ، روانند . و دیوارهای سفت و سخت کلمات ، پر از روزنه

های نا پیدایند .نه تنها معنااز یك کلمه ، در درازای زمان ، به خارج روانست ، بلکه معانی دیگر نیزاز بیرون ، درآن کلمه ، بی آنکه بچشم افتند ، روانند .معانی روانِ خارجی ، با معنای کلمه ، در درازای زمان ، بی هیچ سرو صدا میآمیزند .واز معنای اصلی کلمه ، جز اندکی ، باقی نمی ماند .دیوارهای کلماتِ مقدس و کهن ، این « روندِ گسستنِ همیشگی » را میپوشانند .درکتابهای مقدس ادیان ، بسختی میتوان معانی نخستین را ، دست نخورده ، یافت .کلمات مقدس ، هرچند بسیار سفتند ، ولی پر از سوراخهای ریز و ناپیدابند ، و معانی روان از خارج ، اثری از معنای اصلی، باقی نمیگذارند .

فاصله معنائی که یك کلمه میدهد ومعنائی که میتوان ازآن برداشت

یك کلمه ، آن قدر معنا ندارد که معنا میدهد ، بلکه همچنین آن قدر، معنا دارد ، که از آن ، معنا میگیرند .یك کلمه ، آنقدر معنا ندارد، که بدلخواهش بدهد، ولی انسان ، به اندازه قدرتی که دارد ، میتواند ازآن کلمه ، معنا بگیرد .این فاصله میان « معنائی که یك کلمه میدهد » و « معنائی که ازآن، میگیرند » قدرت گسلنده موء منان هر دینی و ایدئولوژی ، پنهان میشود .

ایمان هم ، میگسلد !

ما دربرابر کلماتی که به آنها ایمان داریم ، در بخشیدن معنا به آنها ، بزرگواریم و در برابر کلماتی که به آنها شك داریم ، در گرفتن معنااز آنها ، بخیلیم .وبدین وسیله ، به هر دو ، ستم میکنیم .یکی را بی نهایت گشاد میسازیم ، ودیگری را بی نهایت ، تنگ میسازیم و معانی که دیگر، در این تنگنا نمیگنجند ، به فضای گشادِ دیگری میکشانیم .

بزرگواری ما ، ازآنچه به آن ایمان داریم ، چیز دیگری ساخته است .اینهم ، یکنوع گسستن است . ما برای پیوستن بدیگری ، از ایمان خود نگسسته ایم ولی آنچه دیگری بوده است ، جزوِ ایمان خود ساخته ایم وآنچه به آن ایمان داشته ایم ، بیسر وصدا دور ریخته ایم .

بستگی (ایمان) ، کارِ قهرمانیست

بستگی را بنام « یك اقدامِ قهرمانی » میستایند ،و « بریدن و گسستن » را بنام خیانت و بیوفائی و پیمان شکنی ، می نکوهند ،چون « گسستن » ، یك روندِ عادی و طبیعیِ زیستن است .گسستن ، هنر نیست ، بلکه طبیعت است .برای بسته ماندن به یك اصل ، باید همیشه چیزها و منافع و علائق دیگر را قربانی کرد .ازاین رو « قربانی کردن » ، نماد قهرمان شدن در ادامه بستگیست .هر آنی از ایستادگی در بستگی ، احساس قهرمان بودن میآورد .همه افراد عادی ، در ایمان (یا تعهد) ، احساس « قهرمان بودن خود » را میکنند .طبعا ، گسستن ، کاری « ضد قهرمانی » میشود .

زندگی عادیِ یك فرد عادی ، درایمان ، زندگیِ قهرمانانه میشود .اوج تعصب ورزی دردین یا یك ایدئولوژی ، از یك شخص معمولی ، شخص

قهرمان میسازد .و یك شخص معمولی ، بیش از اندازه که انگاشته میشود ، درنهان ، عشق به قهرمان شدن دارد .

سود خواهی = عشق ورزی

اوج بستگی در ایران ، عشق ورزی بمعنای کیهانیش بوده است .سودن و بسودن ، همین عشق ورزی بوده است .سپس « علاقه به منافع عادی زندگی » ، « سود » خوانده شد ،تا نوعی از « عشق ورزی » ، شمرده شود ،و ارزش و حیثیت و شایستگی و جایگاه والا پیدا کنند .عشق به منافع دیگر ، در برابر عشق اصلی ، خوار و ناچیز بودند وخودرا « همانند آن عشق » میشمردند ، تا ارجمند شوند .سپس « عشق به این منافعِ خوار » ، خودِ « سود = عشق » شدند ، وعشق اصلی ، چیزی بیسود و ناسودمند و زیان آور ! شد .بستگی به پول و مقام و .... سود شد ، یا به سخنی دیگر ، عشقِ حقیقی شد .گسستن ازعشق اصلی ، با جابجا ساختن عشق ، ممکن گردید .پول و مقام و مالکیت و .... عشقِ گوهری انسان گردید .اکنون ، گسستن از عشق به پول و مقام و نام .... ، کاری خلاف عقل و طبیعت شمرده میشود.آنچه را امروزه اقتصاد و سیاست مینامند ، پیآیند « اعتلاء سوائق عادی، به عشقِ متعالی » است .

فرد و ذوق

گسسته ای که میآمیزد !

فـرد يت ، نمادِ « اصل گـسـستگی » است . انسـان ، حق به فـرديت دارد ، يابه عبـارتی ديگر ، حق به گـسستن از همـه دارد.انسـان ، آن اندازه « فـرد ميشود » که از ديگران بگسلد.انسان ، فرد نيست ، بلکه « هرچه بيشتر از ديگران بگسلد ، بيشتر فرد ميشود » .

ولی برای گـسستن ، نياز به « خواستن » دارد .خواستن ، خودرا از ديگران گندن ، و ازخـود ، جزيره ای جدا از ديگران ،ساختنست .انسان در روندِ خواستن است که فرد ميشود . خواستن ، در گوهرش ، روند بريدن و گسستن است .«خواسته » ، که مالکيت چيزی است ، در بريدن « آن چيز، از حيطه قدرت ديگران »، پديد ميآيد .انسان ، بقدرِ « خواستش » ، « خواسته = ملك » دارد .ولی فرديت و سبكِ هر کسی ، از « ذوقش » ، شاخته ميشـود ، نه ازخـواستش !«ذوق » ، از واژهِ « مذاق = مزه + آك » ، ساخته شده است که بمعنای « مزه انگيزنده » ، يا « آکندگی ازمزه » است .و « مزه » ، اندامی است که استـوار بر « آميختن » است .مزيدن هر چيز ی ، در واقع آغـازِ آميـختن با آن چيزاست .در ذوق کـه مـزيدن باشـد ، درست روندِ ضـدِ فـرديت را می پيمـايد .ذوقی کـه نماد اوج فـرديت است ، با مـزه ، ديگران را ميشناسد .ولی در واقع ، با ذوق ، با ديگران ، « نمی آميزد » ، و فقط از يك « مزهِ » تنها ،که بسيار ناچيز وکم ميباشد ، وفقط بر سر زبان ميآيد ، ميتواند « کلِ ديگری » را بشناسد .فرد ، برای فردماندن ، نياز به « ذوق » دارد .معرفت ذوقی ، برای « نگاهبانیِ فرديت انسان ، پيدايش يافته است .

موبدان زرتشتی ، با دادن معنایِ ديگر به « اَشَـه »

آتشفشان سرکشی و گستاخی را که سر چشمه آزادیست در گوهر ایرانی ، خاموش ساخته اند « اشا » ، در نخستین فرهنگ ایرانی ، بمعنایِ « گوهر گستاخ و سرفراز و سرکشِ » انسان بوده استولی موبدان زرتشتی ، به همین واژه ، در سرودهای زرتشت ، امثال این معانی را داده اند :

نظم و هنجار فرمانروا بر روان آدمی ، خواست اهورائی

نظم و هنجار فرمانروا بر جهان هستی

نظم جهان هستی ، نظام و قانون زندگی

قانون ایزدی ، ترتیب کامل ....

قانون و نظم و ترتیب و قاعده و خواست خدا را ، جانشین گوهر آزاد و گستاخ و سرکش انسان ساخته اند.این معنای دوم ، چنان جایگزین معنای بنیادین فرهنگ ایرانی ساخته شده است که وقتی در مجموعه لغت فرس ، معنای اشا ، گستاخی ، نوشته میشود ،یا وقتی در برهان قاطع ، روز سوم ماه که اشه هست ، سر فراز خوانده میشود مصححان نمیتوانند درستی آنرا باور کنند ، و میاندیشند که غلطی روی داده است !پیشینه آزادی در ایران ، با چنین نظمی ! از خاطره ها و اسناد و تاریخ ، زدوده شده است .پیآیند این پیشینه آزادی و سرکشی و گستاخی ، هنوز در بسیاری از واژه ها مانده است ولی هیچکس نمیتواند آنرا باورکند .

منش یا خواست (= هدف)
گلاویزیِ منش با هدف

« بهمنشی »

همه ادیان و مکاتب فکری و ایدئولوژیها ، میکوشند که به اعمال انسان ، هدف بدهند ، تا سوائق درون او ، با این هدفها ، گره زده شوند .غرض ازآرمانها و غایات و احکام و پندها و سفارشات اخلاقی ، همین دادن اهداف هستند .همچنین عقل ، وقتی به خود آمد ، میکوشد که سوائق را با تعیین هدف ، کنترل کند .ولی « منشِ » انسان ، که « هم آهنگی سوائقش » هست ،باید از هر عملی ، کام ببرد ، تا آن را انجام دهد .دادن هدف به هر سائقه ای ، سببِ پریشان ساختنِ « منش » میگردد .ازاینجاست که « دادن پاداش به هر عملی » ، جایگزین « کامبری منش از عمل » میگردد .

ازیك سو ، منش ، دراثر دادنِ هدفهای ارادی ، به سوائق ، ازکار میافتد ازسوی دیگر ، انسان ، یك عمل را همیشه به یك هدفِ ثابت نمیکند.و عمل ، ازآن هدف ، میگسلد .و ریاکاری ، پیآیند مستقیم این « هدف سازی و غایت سازی برای اعمال » است . عمل را در ظاهر، به هدفی که دین و اخلاق و ایدئولوژی سفارش کرده ، میکند و درباطن ، آن عمل را با هدفی دیگر میکند .دراین اثناء ، منش که هم آهنگی سوائق انسانست ، در اثر حکومت دین و اخلاق و ایدئولوژی و هدفهای ارادیشان ، بکلی از کار افتاده است .

و عذاب دوزخ و لذت بهشت، که استوار بر مفهومِ « پاداش خارجی » هستند ،کارگذار نیستند .مردم از دین و اخلاق و فلسفه حاکم بر اجتماع ، گسسته اند ،و گواهی دروغین به آن دین و اخلاق و فلسفه ، راه را برای سوائق ناهم آهنگشده ، بازمیکند .حکومت دین و اخلاق و ایدئولوژی ، بهمنشی را درمردم ، نابود ساخته ،و سوائق را ازهم گسیخته ، تا به آنها هدف بدهد ،و سوائق انسانی ، زیرکتر ازآنند که تسلیم هدفهای ثابت گردند .

عرفان ، به عمل بر شالودهِ بهمنشی ، ذوق میگوید .

دیدن = نگریستن + نگاه کردن

دیدن ، دیالکتیکِ بریدن و بستن است .ما د ر روندِ دیدن ، هم مینگریم ، و هم نگاه میکنیم .در نگاه کردن ، چشم به « یك نقطه ، به یك هدف ، به یك عمل » ، دوخته و بسته میشود .در نگریستن ، دیده در منظره (در یك کل) پخش میشود ، وازنقطه ، میگسلد .

برای نگاه کردن، باید از دیدِ منظره (در نظر گرفتن کل) ، کور شد .هر عملی ، نیاز به تمرکزدادن نیروها در یك نقطه» دارد، تا کامیاب گردد .طبعا در عمل کردن ، چشم ، از دیدنِ همه چیز ، جز یك چیز ، کور میشود .در نگریستن ، انسان دیگر ، مردِ عمل نیست .کل را دیدن ، در کل حل شدن ، انسان را مرد شهود و مراقبت میکند (عرفان+ متافیزیك)

هر عملی ، نیاز به « ایمانِ کور » دارد ،تاجز یك نقطه ، نبیند .نگرش که یك کار عارفانه است ، در محو شدن دیده در کل ، نمیتواند مرد ایمان باشد .

بستن دیده به یك هدف ، به یك عمل ، به یك آموزه .... ، بستن دیده از همه ، جز آنست .اینست که عرفان ، از هر گونه ایمانی ، میگسلد .

گذر از « نگریستن » به « نگاه کردن » ، گذر از «گسستن » به « بستن » است .

در جهان نگری ، انسان به هیچ چیزی بسته نیست .در عمل ، انسان دیگر جهان را نمیتواند بنگرد .واقعیت بخشیدن هر جهان نگری ، یك خیال واهی است .نگاه به چیزی دوختن (یك هدف ، یك عمل ، یك آموزه ، یك دین ..) کورشدن در نگرش است .

آرزویِ نوشدن با ترس از نوشدن
هم گریز از ملالت و هم هراس از نو

درد اصلی انسان اینست که « آنچه هست » ، آن چیزی نیست که میخواهدو میتواند باشد .« این درد » ، آنچه را او اکنون هست ، گذشتنی میسازد ،و آنچه را که میتواند باشد ، آمدنی و آینده میسازد .دراثر این درد ، میخواهد از اکنون ، به آینده بگذرد .آنچه میآید ، باید نو باشد ، چون آنچه هست ، کهنه است .این درد ، با آنکه چاره ناپذیر است ، ولی انسان همیشه میکوشد آنرا چاره کند .بدشواری میتوان هر روز معرفتی تازه آورد ، یا تجربه تازه مستقیم کرد .....

دین و شعر و فلسفه و هنر و سیاست و عرفان ، هرکدام بشیوه ای ، سرگرم تسکین وتسلی این دردند .انسان در هیچ حالتی، نمیتواند زیاد بماند، چون برایش ملال آور میشود .پیدایش احساس ملالت ، پیآیند نو خواهی فطری انسانست .انسان ملول میشود ، چون نو نمیشود ، نو نمیآید .ملالت ، این احساس است که چیزی در ما یا پیرامون ما ، بیش از حدی که باید ، مانده است و نمیتوانیم آنرا بیرون اندازیم و یا دگرگون سازیم .آگاهبود این درد ، چشم به راه ورود آینده نوین است .ولی ماکه آرزومند آینده نوین هستیم ، از نو ، میهراسیم .ما که آرزومند کشف خودتازه امان هستیم ، از پیدایش خود تازه امان، بیم داریم .

معمولاانسان از نو ، بیشتر میترسد، که از ملالت میگریزد . دراثر ترس از نو ، از گسستن ازخودِ کهنه شده اش ، میهراسد از سوئی ، ملالت ازاین خود ، اورا عذاب میدهد .از سوئی از وضع کنونی اجتماع و سیاست ، ملولست ،

از سوی دیگر ، ازآمدن وضع تازه ا ی در اجتماع میهراسد .هم عذاب از ملالت ، و هم ترس از نو ، اورا به بن بست میراند .

ستایشِ نو

هنوز در بهترین محافل ایرانی ، پرسوادی و علامگی و فضل و حافظه در باره آموزه ها ی دینی و فلسفی و عرفانی و اشعار شعرا را میستایند ، نه « نو اندیشی و نو آفرینی » را . هنوز آثار ادبی که آشکارا یا پنهان ، در تبلیغ یك آموزه سیاسی یا حزبی یا دینی نگاشته شده اند ، ستوده میشوند ، نه نو آفرینی . این ستایشها ، نشان میدهد که نخبگان کذائی ملت ، بر ضدِ گسستن هستند ، که پیشگام هر نو آفرینی است . هنوز ، آنها نمیتوانند « نو آفرینی » را بستایند . « تقلید از آفریده های نو در غرب » ، راه دیگری از خفه کردن نو آفرینی در ایران است. شناختن نو و ستودن نو ، گستاخی میخواهد . مدح در ایران ، هنوز شیوهِ « بسته ساختن مردم » است ، نه شیوه گستاخ ساختن مردم در بریدن .

تبدیل زلزله به غلغلك

در عطار و مولوی و حافظ و فردوسی ، هزاران افکار« آذرخشی » هستند که سراسرِ پوکی و تباهی و نامردمی بودن اسلام را در یك آن ، به درخشش میآورند . ولی رویارویِ این آذرخشها یِ زلزله انگیز و تکان دهنده ، که

میتوانند بن ِ گسستن باشند ، طبع ِ « نکته سنجی و لطیفه ستا ئی و بدیعه شناسی » در مردم پرورده شده است که زلزله های فکری را ،در آنی ، تبدیل به « غلغلکهای روانی و فکری » میکنند . « علمی بودن روش » نیز ، به مدد این طبع نکته سنج ، آمده است که « تمتع ادبی » از آنها را میافزاید ، و بکلی ، « تفکر فلسفی گسلنده » در باره آنها را فلج میسازد .

گسستن از خود

خود ، گسستن ِ همیشگی خود از خود است .در گسستن از اندیشه های دیروز ، خود از نو ، میاندیشد .در فرهنگ ایران ، میتراگرائی از فرهنگ سیمرغی ، پیدایش یافت .مردم ایران ، در پیکار بسیار درازی ، از میتراگرائی گسستند .یهودیت و مسیحیت و اسلام ، جنبشهائی بودند که در برخورد با فرهنگ سیمرغی و میترائیپیدایش یافتند، و یهودیت واسلام ، با گرایش شدید به دین میترائی ، به خود ، عبارت دادند .یهودیت و اسلام ، چیزی جز عبارت بندی دین میترائی در قالبهای تنگ ِ سامی نبودند .

برخورد فرهنگ ایرانی با اسلام ، همان رویاروئی فرهنگ سیمرغی با دین میترائی است .دین میترائی، در عبارت بندی اسلامیش ، بدوی ترو تنگترگردیده است .فرهنگ ایرانی در رویاروئی با اسلام ، در واقع، همان پیکار گذشته اش را با میترا ادامه میدهد .جنگ فرانك و فریدون و کاوه با ضحاك ، همان جنگ با میترا بوده است .پیمان « اهریمن با ضحاك » ، همان پیمان ِ « الله با آدم و ذریتش » هست .در این پیکار ، پیمان حاکمیت میترا که خدا باشد، و تابعیت انسان ، نسخ گردید .

در این پیکار ، مفهوم « خدا ، به عنوان آموزگار مردم » رد گردید .چون جمشید که نخستین انسان بود ، فقط با خرد خود، میاندیشید واین ضحاکست که از اهریمن (میترا = خدا) بشرط تابعیت محض از فرمانش ، میآموخت .الله ، فقط یك رونوشت بدوی عربی ، از میترا هست .گسستن از اسلام ، گسستن ایرانی از همان خودش ، ازهمان میترای خودش هست .ایرانی ، گسستن را باید با پیکار با خودش آغاز کند .

۱ـ فرّخ ۲ـ بهمن ۳ـ اشه
۱ـ فرِّ نای و هاون ۲ـ هم آهنگی ۳ـ گستاخی و سرکشی

سه رور اول هر ماهی ، به ترتیب : ۱ـ فرخ و ۲ـ وهومن و ۳ـ اشه بوده اند .که الهیات زرتشتی به ۱ـ هرمزد ۲ـ بهمن و ۳ـ اردیبهشت (اشا واهیشتا » تبدیل ساخته است .روز یکم ماه ، با همنوازی نای و هاون(فرخ) ، زندگی در گیتی آفریده میشد .روز دوم ، روز « بزم در هم آهنگی » بوده است .روز سوم ، روز آزادی بوده است ، و به همین علت ، اشه ، خوانده میشده است .اشه ، پیش از آمدن زرتشت ، بمعنای « گستاخی و سر افرازی » بوده است .سر افرازی ، بمعنای سر بلندی و گردنکشی وتکبر است . (اشا در مجموعه لغت فرس + سر فراز در برهان قاطع) اشه ، که شیره هر چیزی است ، آزادی در گستاخی و سرفرازیست .گوهر هر چیزی ، هم پیوستگی و هم آزادی است .چون فراز ، هم بمعنای وصل کردن است ، و هم بمعنای سرکشی است .آنچه در اسلام ، « فطرتِ » انسان ، خوانده میشود ، از اصل میترائی آمده است .فطر ، در فارسی بمعنای ۱ـ آفریدن و ابندا کردن در کاری و مخترع چیزی شدن و ۲ـ شکافته شدن است .

برهان قاطع در زیر فطر و فطیر مینویسد : « گویند بهمه معانی عربی است ».البته باید وارونه آنرا مینوشت ! سر آغازِ آفریدن میترائی ، با بریدن بودهاست .و این، درست بر ضد مفهوم گوهر و بن ، در دوره سیمرغی بوده است.چون گوهر و بن ، «اشه » ، یعنی، شیر چسبنده ، یا مهر بوده است . پیوندِ « مهر » و «آزادی و سرکشی » به همدیگر ، بنیاد فرهنگ سیمرغی بوده است .در فرهنگی میترائی ، مفهوم بریدن با مفهوم فرمانبری و اطاعت ، پیدایش می یابد .الهیات زرتشتی با مسخ کردن مفهوم « اشه » ، آزادی را از فرهنگ ایران ریشه کن کرده است

حقیقت یا خدا ، یک تخمه اند
کل را یکجا پذیرفتن - کل را یکجا رد کردن

فرهنگ ایران ، استوار بر تساوی خدا و حقیقت، با تخمه است .خدا یا حقیقت ... تخمه ایست واحد، ولی تاریك و ناپیدا .در روئیدن و گشودن و گستردن است که روشن میشود .ولی در روئیدن و بالیدن ، هم پوست و کاه ، و هم مغز و تخمه میشود .در حقیقت و خدا و هر اندیشه ای ، این دو حالت باهم هست .تا تخمه است ، کسی آنرا نمیشناسد .وحدت ، تاریکست . وقتی گشود ، و کثرت یافت ، روشن میشود و لی مغز و پوست میشود .در تخمه ، همه را می پذیریم .در گسترش ، مغز و پوست را از هم جدا میسازیم ، و پوست را رد میکنیم .پذیرش یك چیز در کلش ، یك پذیرش ابتدائیست .پذیرش در برگزیدن یك بخش ، و ردکردن بخش دیگر ، حالت نهائی بینش است .خدا و حقیقت را نیز کسی در کلش نمیپذیرد .

خدا و حقیقت هم ، درگسترده شدن و پیدایش ، پوست پیدا میکنند .هر تجربه ای از انسان ، در گسترش ، مغز و پوست ، پیدا میکند .خدا و حقیقت ، نیاز به برگزیدن مغز ، و گسستن از پوست ، دارند .خداو حقیقت ، مغز یا شیره (اشه) چیزها هستند .یافتن خدا و حقیقت ، در جدا کردن شیره از تفاله ، و در دور ریختن تفاله هاممکنست .جستن حقیقت هرچیزی ، همانند گرفتن شیره یا روغن از کنجد ، و دور ریختن کنجاره است .

ازاین رو فرهنگ ایران ، به حقیقت ، « اشه » میگفت . « مغز » ، جانِ کلی (گوشوروان = روانِ کل جانها باهم)، کنجد بود .و شیره یا روغن این کنجد ، اندیشه و اشه بود .شناختن حقیقت هر چیزی ، روش روغن گیری از آن چیز بود .« کلمه » ، در فارسی ، « واژه » است که بمعنای « روئیدنی و روئیده » است .هر کلمه ای ، یا هر واژه ای ، رو ینده و رو ئیده است .حتی خدا (سیمرغ) ، نماد همه تخمه های روینده است .تجربه دینی یا تجربه خدا ، روند روئیدن یك تخمه در انسان و اجتماعست .و جدا ساختن « مغز و شیره» از « پوست و تفاله » ، راه رسیدن به حقیقت است .گرفتن شیره دین یا فلسفه یا ایدئولوژی یا یك آموزه ... و دور انداختن تفاله هایش، روند جستجوست .خدا هم،مغز و پوست، و شیره و تفاله ، میشود .

مقدّس ساختن ، مجرّد ساختن ، متعالی ساختن برای گسستنِ عمل ، از آنهاست

مقدس ساختن ، مجرد ساختن و متعالی ساختن هر وجودی ، اندیشه ای ، شخصی ، برای آنست که آنهارا فراسوی « واقعیت زندگی و عمل » قرار

دهند .بزرگداشت هر اندیشه ای ، تا نزدیك به واقعیت و زندگی میماند ،آن اندیشه ، نمونه و سرمشق عملست ، ولی کم کم ، مسابقه در « بزرگ ساختن آن اندیشه ، یا آن شخص نمونه »، آغاز میگردد .هرچه آن اندیشه و شخص و آموزه ، بزرگتر ، پاکتر ، عالیتر ساخته میشود ،همان اندازه ، رابطه میان « عمل و واقعیت انسان در اجتماع » ، با « آن » به هم میخورد .در آغاز، خدایان و پهلوانان ، نزدیك مردمند ، با مردمند. بزرگیشان ، هنوز رابطه صمیمی اشان را ازمردم پاره نکرده است . به محضی که آنها ، بزرگتر و متعالی تر و مقدس تر شدند، و آسمانی شدند، و فراز عرش و کرسی نشستند ، و حاجب و نماینده و میانجی پیدا کردند ، و « پرستیدن که پرستاری باشد » ، تبدیل به « پرستیدن ، بمعنای بزمین افتادن پیش بی نهایت » شد رابطه عمل ، باآرمان و دین و ارزشهای اخلاقی ، بهم میخورد . خدا پرستی ، راه زیستنِ بدون خدا میشود .متعالی و مجرد ساختن ارزشهای اخلاقی ، راه زیستنِ بدون اخلاق میگردد .ایده آلی ساختن ارزشهای اجتماعی و همزیستی ، راه زیستن ضد سوسیال میگردد .پیشوایان دینی ، در مقدس ساختن دین ، بکلی بیدین زندگی میکنند.

رهبران ایدئولوژیها ، درمتعالی ساختن ارزشهای اجتماعی سیاسی، زندگی را تهی ازآن ارزشها میکنند. گسستن از هر دینی و ایدئولوژی ، با مقدس سازی رهبران و آموزه اشان، آغاز میگردد .ولی همه این گسستن ها ، در پایان ، یا دچار دو روئی ، و یا دچار شکاف درونی میشود ،

ازاین رو هر گسستنی ، از راستی انسان، بیشتر میکاهد .بدینسان گسستن ، شیوه نابود سازی نیرومندی و دلیری و گستاخی انسان میگردد .

و نو آفرینی ، نیاز به نیرومندی و دلیری و گستاخی دارد .همه مردم در ریا و شکافخوردگی ، از دین و ایدئولوژی خود ، در واقعیت ، گسسته اند

،ولی هیچکس توانا ئی نو آفریدن را ندارد .این « خلاُ میانِ گسستن از آفریدن » ، جان را از فرهنگ ، گرفته است .

آنچه از گذشته میآید
فقط بنام انگیزنده پذیرفته میشود
انگرامینو + سپنتا مینو + وهو مینو

نخستین فرهنگ ایران ، استوار بر « اندیشه نیاز انسان به نو شدن » بود .بن آفرینندگی ، در برگیرندهِ سه اصل بودند، که با هم ، یك وحدت تشکیل میدادند.آفرینندگی ، هر ماه از نو تکرار میشد .هر ماهی باید ، جهان نوگردد .ازاین رو روز پایان ماه ، روز « انگرا » بود که الهیات زرتشتی آنرا به « انغران » مسخ کرده است.پایان ماه ، روزیست که سراسر ماه گذشته ، تبدیل به اصل انگیزنده میشود .از گذشته ، فقط « آنچه انگیزنده است » ، کار گذار میشود .نه آنکه گذشته ،یکجا بنام سنت دیرین یا آموزه ای ، به آینده انتقال یابد .

روزیکم ماه تازه ، فرخ نام داشت ، که بمعنای « فرّ نای و هاون » است .یکی، ابزار بادی موسیقی، و دیگر ابزار کوبه ای (طبل و تنبك و جرس و هاون ..) است .«گذشته »، این دو ابزار موسیقی را به نواختن آهنگ، میانگیزاند . آنگاه ازیك ضربه و تلنگر ، نای و هاون ، آبستن به نوا و سرود میشوند .و روز دوم ماه که ازآن وهومنست ، این دو را باهم هم آهنگ میسازد .از همکاری این سه مینوی آفرینندگی، گیتی و زندگی ، از نو آفریده میشود .

نو ، در این جهان بینی ، بنیاد زندگیست .در حالیکه با زرتشت و سایر ادیان نبوی ، نو ، رویداد « یکباره » در جهان است . اساسا ، « نو » ، فقط با مفهوم « آفرینندگی » پیوند دارد . آنجا که نیروی آفرینندگی هست ، نو هست .بدون داشتن نیروی آفرینندگی ، با وجود وام کردن نوین ها از دیگران ، هیچ ملتی نو نمیشود .این اندیشه که خدا ، جهان را یکبار میآفریند ، مفهوم « نو » ، صفت خداست ، فقط خداست که میآفریند و نو است و نو میکند .و نقطه آغاز آفرینش گیتی ، فقط یك نقطه نوین هست . با مفهوم خدای توانائی که انحصارآفریدن رادارد ،نو، از دامنه تاریخ و زندگی انسان ، محو میگردد .

فقط در پایان تاریخ ، یکبار دیگر آفرینش تکرار میشود ، ولی دیگر « نو » نیست .بلکه برای بازرسی به حسابهای کهنه است .در برابر جهانی که فقط یکبار ، تجربه « نوبودن » را میکند ، انسان ، درجهان نگری ایرانی ، نیاز به تجربه ماهیانهِ « نو » دارد .اینست که ازاین « سه گانه یگانه » ، که بن های آفرینندگی هستند ، نخستین چیزی که پیدایش می یابد :
اشه ، میباشد که گستاخی و سرکشی ، یعنی آزادیست .

نخستین چیزی که سیمرغ از انسان میخواهد
جویندگیست ، نه ایمان

در داستان زال و فرو فرستادن او به گیتی،یکی ازبرجسته ترین فروزه های فرهنگ ایرای مانده است زال ، نماد هر انسانی است ، چون هر انسانی ، مانند

او فرزند سیمرغست .نخستین خویشکاری انسان ، جویندگی بر شالوده استقلال فردیست ، نه ایمان . انسان باید بجوید ، نه آنکه ایمان آورد .جستن فردی و مستقلِ خدا و حقیقت در گیتی ، نه ایمان به خدا و حقیقت .در جویندگی و آزمودن و پرسیدن ، میتوان فروزه سیمرغی را یافت ، و سیمرغ شد . رسالت زال در گیتی ، آزمودن خودش هست ،نه بردن « فرمان از خدا » ، و خواستن ایمان ازمردم ، به فرمانهای خدا .این داستان ، درست نقطه مقابل برخورد موسی با یهوه در بوته آتشین در کوهست .خدا (= سیمرغ) از همه ، جویندگی میخواهد ، نه پیروی از فرمان خود را .« زال » ، رسالت دارد که « نماد جویندگی و آزمایندگی و پرسندگی » ، میان مردم باشد .پهلوان ، نماد استقلال فرد انسان در جویندگی است .ازاین پس ، خودش هست که باید خدا و حقیقت را بجوید .

یهوه = یاوه = جه وِه = سیمرغ
یاوگیان = سربازان بی سر و سردار
پهلوان : نماد اصل فردیت و آزادی
سنتی که هزاره ها در ایران بجای ماند

ایرانی ترین ایرانیان ، پهلوانان و دهقانان بودند نه موبدان و باسوادان و علامگان و دبیران .ازآنجا که سیمرغ ، اصل جویندگی بود ، اصلِ استقلال (خودسری) و آزادی هم بود . کسی میجوید که مستقل و آزاد است ،

وکسیکه استقلال و آزادی میخواهد ، جوینده میشود .هنوز در رام یشت، رد پای این فروزه را می یابیم که وایو در تاریکترین جاها ، میجوید و می یابد .« آوارگی » و « رسیـدن » ، « گم بودن » و « یافتن » ، دو ویژگی دیالکتیکی سیمرغند .ریشه یافتن که yaf یا « یاو » باشد ، وارونه « وای » است که بمعنای آوارگی و گم بودنست .معنای خودِ « وای و اندروای » نیز، هم جستجو کردن ، و هم سرگشتگیست .

طبعـا « یاو » و « یاف » نیز، همین دو ویژگی دیالکتیکی را باهم داشتـه است .چون یافتن ، روند یافتنِ گمشـده یا چیز گمی بوده است .سپس کـه شیوه تفکر دیالکتیکی (همزادی اضداد) سرکوب شده است ،فراموش شده است که این ویژگیها باهم ، یك « روند » را نشان میدهند .یافتن ، بخودی خود ، و گمی و سرگشتگی ، به تنهائی ، معنائی ندارند .اینست که سیمرغ در رویه دومش ، زشت ساختـه شده است .وای و اندروای ... معـانی منفی پیدا کرده اند .« یاوه » نیز که معنای اصلیش « یافتن » است ، دچار همین سر نوشت شده است .یاوه ، درست نام خود سیمرغست .یاوه ، همان یهوه ، یا همان جه وه =Jeh weh است .در برهان قاطع دیده میشود که « یاوه » بمعنی « یابد است کـه از یافتن باشـد » .ولی « یاوگی ، بمعنی گم شـدنی و ناپدید گشتنی و هرزه گوئی و بی حاصلی میبباشد » .باز برای « یاوه » میآید کـه « ناپدید گشتـه و گمشده ، وسخنان سردرگم و هرزه وهذیان و فـحش و دشنام باشـد » ، کـه عین مـعـانی منفیِ وای و اندروای و اندرواخ میباشد . ردپای برابری « یاوه » را با « وای و یهوه و «وایِ به » یا سیمرغ میتوان بازشناخت .غیر از اینکه در ماجراجوئیهای جستجو در شاهنامه ، این استقلال و خودسری و تکروی نمودارمیشوداین سنت ، در سپاه ایران نیز ، هزاره ها باقی مانده بوده است ، وبا آمدن اسلام ، این سنت ، در ایران دوام

می یابد . یاوگیان ، کسانی بدون سر و سردارو نظم و ترتیبی معین بجنگ میرفته اند .اصول سیمرغی ، فقط جنگ را در محدوده خاصی روا میداشته است که استوار بر اصل « قداست زندگی » بوده باشد . فرهنگ سیمرغی ، سرداری و سروری ، انتخابی و محدود بوده است .در برهان قاطع ، در زیر واژه یاوگی ، دکتر معین ، این یادداشت را آورده است

« در فصل سیزدهم از کتاب سیاست نامه منسوب بخواجه نظام الملك در ذکر داستان مربوط بامیر عضد الدوله دیلمی با یکی از قاضیان عهد از زبان دادخواهی چنین آمد [دیگر باره میان یاوگیان آمدم و خدمت کردم ایشانرا چندان که نفقات بدست آوردم]از قرائن دراین جمله ، و عباراتی نظیر آن که در کتب دیگر آن ایام مثل راحة الصدور و غیره ، دیده میشود ، چنین مستفاد میگردد، که یاوگیان ، گروهی از سپاهیان و لشگریان بوده اند ،..و یاوگیان ، جمع یاوگی منسوب به یاوه ، وآن چنانکه از استعمال قدما بر میآید بمعنی کسانی بوده است که بدون سر و سردارو نظم و ترتیبی معین بجنگ میرفته اند .لشگر یاوه ، یعنی لشگر یله و سرخود .یاوگیان کسانی بوده اند که در سلك چنین لشگری در میآمده اند . خاقانی گوید :

داد نقیب صبا ، عرض سپاه بهار کز دو گروهی بدید ، یاوگیان خزان ..

پایان .یاوگی ، پهلوان منسوب به « یهوه = جه وه = سیمرغ » بوده است . از همین ویژگی « آزادی و استقلال، آنهم در ارتش » که همیشه استوار بر سلسله مراتب حاکمیت ـ تابعیت بسیار سختست ، میتوان ، وجود پدیده آزادی را در فرهنگ و تاریخ گمشده ایران باز یافت .وجود این پدیده ارتشی یاوگیان ، نشان میدهد که ایرانی ، خویشکاری خود میدانسته است که در پیش طوفان ، یك تنه ، تنها بایستد .گوهرش، گرایش به آن داشته است که به هنگام اضطرار ، مستقل ، رفتارکند.

ازکسی اطاعت نکند ، و نمیترسیده است که فقط تابع اراده و اندیشه خودش باشد .و در هنگام اضطرار ، میتوانسته است با استقلال کامل رفتار کند ، و به آسانی تن به اطاعت نمیداده است ،وخودرا پذیرای کارهای بزرگ به تنهائی میدانسته است .اصل جویندگی ، برضد فرمان پذیری از هرگونه مرجعی بوده است .آنکه خود ، حقیقت را میجوید ، از هیچ مرجعی ، اطاعت نمیکند .وسیمرغ به زال میگوید : یکی آزمایش کن از روزگار .نمیگوید که منتظر فرمانهای من که خدایم باش ،وفرمان مرا، نزد فلان شاه و فرعون یا قدرتمند ببر ، و از او اطاعت بطلب .

هر چیزی که همه انسانها را
از مهر به همدیگر، باز میدارد، نجس است
مهر ، بر تر از همه ادیان و ایدئولوژیهاواحزابست
خدائی که اصل مهر نیست ، خدا نیست
هرانسانی ، چون زائیده شده است ، پاکست

هردینی که انسانی را که به آن دین ایمان نمی آورد ، نجس بداند ، خودش ، نجس است .چون انسان را از مهر به انسان دیگر ، باز میدارد .هراس از ادیان دیگر در اسلام ، به اندازه ای شدید است که مومنان به ادیان دیگر را نجس میداندتا مسلمان را از جذب شدن به ادیان دیگر ، باز دارد . هراس از سستی و بی مایگی و نامردمی بودن اسلام ، به حد جنون رسیده است .

بدون زور ، هیچکس مسلمان نمی ماند ! کمترین ارتباط انسانی با دیگری ، سبب تزلزل ایمان به اسلام میگردد ! نجس دانستن هر انسانی ، نجس کردن خدا هست .چون خدا ، فقط در مهر ورزی میان دو انسان ، پیدایش می یابد . درک سستی بی اندازه خودِ دین اسلام ،علت نجس ساختن ادیان دیگرشد .بنا بر دین اسلام ، ادیان دیگر جز اسلام ، اصل نجاستند ! ازاین رو ایمان به هر دینی جز اسلام ، انسان را نجس میسازد .

این نجس دانستن مومنان به ادیان دیگر ، بزرگترین توهین به انسانها و عقاید است .برضد ، تجلیِ خدا در هزاران صورت و راه است .هیچ دینی ، توانائی ندارد که انسان را پاک یا ناپاک سازد .این انسان است که دین را پاک یا نا پاک میسازد .هردینی ، موقعی ناپاک میسازد که انسانی را از مهر ورزی به انسان دیگر ، باز دارد .خدائی که اصل مهر نیست ، نا پاکست .

قدرت ، بن ناپاکیهاست .مهر ، مرز میان ادیان و ایدئولوژی ها و احزاب و نژاد ها و طبقات و ملل را نمیشناسد .ریشه واژهِ « پاک » ، « پَک » است که بمعنای « زهدان » است.چنانکه « پَکا و پَـگاه » ، بمعنای سپیده دم است .پگاه ، زهدان و بنی است که روز ازآن میزاید .پس در فرهنگ ایران ، پاک ، فقط آنچیزیست که زائیده میشود .وهر انسانی ، چون زاده است ، پاک است .بنا بر این اصل بزرگ فرهنگ ایران، آنچه نمیزاید و زائیده نمیشود ، ناپاکست .حقیقتی که از مغز و جان انسان پیدایش نیافته ، ناپاکست .

گسستن ، از روشنی، ناگهان به تاریکی رفتن

گستاخی برای شناختنِ ناشناخته ها

گسستن ،گستاخَیخواهد

در تاریکی هست که میتوان آفرید

مسئله گسستن در معرفت ، مسئله رفتن از روشنی بتاریکی است .روشنی ، پیدائیست . چیزهای پیدا ، چیزهای روشنند .آفرینندگی در معرفت ، دیدن مجهولات ، یا به عبارت دیگر ، رفتن بتاریکیست و چشمانی که به دیدن با روشنی، خو گرفته اند ، از رفتن بتاریکی ، میهراسند .تجربه مستقیم ، دیدن با چشم خود و با نور چشم خود، در تاریکیست .تجربه مستقیم ، دیدن و شناختن یك مجهول ، با چشم خود است .رفتن از روشنی بتاریکی ، گسستن از معلومات و شناخته هاست .و گسستن از روشنائی ، که انسان ، خطراز همه سو را می پاید

وگام گذاشتن بتاریکی ، که انسان از هیچ سو ، خطر را نمی بیند و نمیشناسد ، ماجراجوئیست ، که گستاخی میخواهد .هفتخوان رستم که داستانی از دوره زنخدائیست ، بیان همین گستاخی است . رستم ، در تاریکی نمی بیند ، ورخش ، چشم بیننده او در تاریکی است .رفتن به هفتخوان ، نیاز به چشمی دارد که در شب ، مانند روز ببیند .آنکه به هفتخوان میرود باید چشم برای دیدن در تاریکی ، داشته باشد ،واز برخورد به مجهولات ، و آنچه بیگانه و شگفت انگیز است ، نهراسد .در آغازِ هفت خوان ،... رستم

دوروزه بیکروز بگذاشتی   شب تیره را ، روز پنداشتی

برینسان ، پی رخش ، ببرید راه   بتابنده روز و شبان سیاه

رخش ، چشم بیننده رستم در تاریکیست . وبرای رخش ، دیدن درشب و روز ، باهم فرقی ندارد .در خوان پنجم میآید که رستم :

وزآنجا سوی راه بنهاد روی   چنان چون بود مردم راه جوی

همی رفت پویان ، بجائی رسید　　که اندر جهان ، روشنائی ندید
شب تیره چون روی زنگی سیاه　　ستاره نه پیدا ، نه تابنده ماه
تو خورشید گفتی ببند اندر است　　ستاره بخمّ کمند اندر است
عنان ، رخش را داد و بنهاد روی　　نه افراز دید از سیاهی نه جوی

رستم خودرا در پیمودن ره در شب ، به رخش و نیروی بینشش میسپارد .سراسر پیروزیهای رستم در هفتخوان ، مرهون رخش است که در شب می بیند .در خوان هفتم هست که رستم ، خودش ، چشم بیننده در تاریکی پیدا میکند ،و تنها (بدون رخش) ، به غاری که دیو سپید در آن هست پا می نهد .در خوان هفتمست که رستم بدون رخش میجنگد ، چون رستم و رخش باهم یکی شده اند .

بمانند دوزخ ، یکی چاه دید　　بن چاه از تیرگی نا پدید
زمانی همی بود در چنگ تیغ　　نبد جای پیکار و جای گریغ
چو مژگان بمالید و دیده بشست　　در آن غار تاریك چندی بجست
بتاریکی اندر یکی کوه دید　　سراسر شده غار ازآن نا پدید

ورستم دراین خوانست که خودش با چشم خودش ، در تاریکی دیو سپید را می بیند .و رستم ، سه قطره خون ، از مغز و دل و جگر دیو سپید را که چشم را خورشید گونه میسازد. در غار می یابد ، و از دیو سپید در تاریکی ، جدا میسازد . این سراندیشه ، بکلی با اندیشه افلاتون از غار (که از میترائی گرفته است)، فرق دارد .تئوری معرفت افلاطون (ایده) ، بر همین تجربه تاریکی در غار، استوار است .در تاریکی (درغار) ، انسان ، فقط سایه ایده یا حقیقت را می بیند ،وحقیقت ، فقط در روشنائیست (بیرون ازغار) .قهرمان بینش او که فیلسوفست ، فقط در روشنائی ، حقیقت را می یابد .

و میخواهد زنجیریان و بندیان در غار را ، بروشنائی ببرد تا حقیقت را ببینند ،و آنان از روشنائی ، عذاب میبرند .این سر اندیشه در مکاتب فلسفی غرب هنوز زنده است .ولی تفکر ایرانی در باره معرفت ، بکلی با تئوری افلاطون ، فرق دارد .این پهلوانست که به معرفت میرسد ، چون گستاخست .پهلوان ایرانی ، از تاریکی نمیترسد ، و در تاریکیست که اصل معرفت را می یابد . اصل معرفت ، چشم خورشید گونه است که در تاریکی ، نیاز به خورشید ندارد .پهلوان در تاریکی ، مزگان را میمالد و دیده خود را با سرشك خود میشوید.واصل بینش درست در دل و جگر و مغز همان دشمنست که دیو سپید باشد .دیو سپید ، سیاهست ، ولی مویش ، سفید است .دیو سپید ، جمع اضدادِ تاریکی و روشنائیست .گستاخی رستم در اثر آنست که رخش ، چشم خورشید گونه دارد، و خطرهارا در تاریکی می بیند .ورستم ، هنگامی به اوج کمال خود میرسد که در خوان هفتم، خودش چشم خورشید گونه پیدا میکند.همانسان که بهرام در بهرام یشت ، در مرحله هفتمست که شکل مرغ وارگان پیدا میکند .با چشمی که به دیدن در روشنائی (با معرفتهای حاکم بر اجتماع و دین رایج) خوگرفته است ، بتاریکی مجهولات رفتن ، گستاخی میخواهد .ولی در تاریکیست که آب حیات ، یا « آفرینندگی » هست .آفرینندگی ، در درون زهدان تاریكِ زمین ، و زهدان زن ، و هر گونه تخمه ایست .آفرینندگی در مجهولاتست . وانسان ، خودش نیز تخمه است (مرت + تخم = مردم) .رفتن به تاریکی درونِ خود نیز ، گستاخی میخواهد .شیر سیمرغ ، که « هوم » نامیده میشد ، نخستین ویژگیش ، همین گستاخی بود .هرکس از شیر سیمرغ ، از هو م مینوشید ، گستاخ میشد .

بآب و آتش ، گستاخ در رَوَد ، گوئی
سمندراست در آتش ، درآب ، ماهی وال — معزی نیشابوری

هوم ، که شیره نای (شیره گئوکرنا) هست ، دور دارنده مرگ (دروغ = آزار) میباشد .و آنکه دست مرگ به آستانه او نمیرسد (همیشه رستاخیزنده است) نمیترسد ، طبعا دلیر است .در هوم یشت می بینیم که نخستین انسان که جمشید بوده است ، و از افشره هومست ، دلیر است .

نخستین فروزه ای که هوم می بخشد ، دلیریست ، و آخرین فروزه اش ، فرزانگیست .در هوم یشت ، پاره ۱۷ میآید که :

[ای هوم زرین ، سر خوشی ترا بدین جا فرو خوانم

۱- دلیری ۲- درمان ۳- افزایش ۴- بالندگی ۵- نیرومندی ۶- و هرگونه فرزانگی را بدین جا فروخوانم . ترا بدین جا فروخوانم تا چونان شهریاری کامروا ، درهم شکننده ستیزه ، و شکست دهنده دروج ، به میان آفریدگان در آیم]

این هوم سرخوشی آور (مستی آور)، دلیر میکند و ازاین دلیریست که به هرگونه فرزانگی میرسد و اینکه می، دلیری میآورد ، اندیشه ایست که بسیاردر شاهنامه پیش میآید .ولی دید در تاریکی : دید در مستی ، دید در خواب ، دید در خطر و دید در جویندگی نیز بود .آزمایش و جویندگی و پرسیدن ، دیدن در تاریکی است . اگر در خود واژه « گستاخ » نیز بدقت دیده افکنیم ، می بینیم که همین نوشیدن هومست

.گستاخ در پهلوی vistaxv و در پارسی باستان vistahuva است که مرکب از vis + tahu + ava میاشد .اوا + تاهو + ویس . ویس ، بمعنای « نی » است (مراجعه شود به بانگ نی از جمشید تا مولوی).

تاهو ، بمعنای « عرق شراب » است، و اوا ، بمعنای نوشابه است .هوم را در آغاز، از جامِ نی مینوشیده اند .خود واژهِ « ماه » که عینیت با سیمرغ

داشته است ، همان « می » میباشد .وماه ، نمادِ « دید در تاریکی » است . گستاخی ، همان سرخوشی از عرق شرابیست که از نی نوشیده میشود .البته خودِ ماه ، مانند سیمرغ ، نای بوده است . هر « اصل زاینده ای » ، نای شمرده میشد .هرجائی ، اصل زاینده هست ، گستاخی هست .پیدایش و راستی ، گستاخیست .

سیمرغ ، خدایِ ایران هیچ حکومتی هیچ دینی و فلسفه ای هیچ طبقه ای هیچ رهبری و پیامبری هیچ ملتی را بر نمی گزیند

زنخدا سیمرغ ،که نماد اوج فرهنگیست که ایران از خود زائیده است ،هیچ حکومتی ، و آموزه دینی ، هیچ ملتی ، هیچ طبقه ای ، هیچ رهبری را بر نمیگیزیند .آنچه را خداوند که نماد قداست است بر گزیند ، باید خود را برای ابد به آن ، « بست » .گزینشِ ، برای بستگی است . ازآنچه خدا بر میگزیند ، راه آزادی نیست .وقتی خدا ، رهبری را بنام پیامبر یا پیشوای سیاسی، بر گزید ، دیگر انسان ، آزادی در برگزیدن ندارد .ازاین رو ، اندیشه «

برگزیدن » که در مفهوم « رسول » و « ظهور » و « نماینده » ، نهفته است ،در فرهنگ سیمرغی نیست .جستجو ، روند بر گزیدن است .

واژه « مغز » در فرهنگ ایران ، بمعنای « دید در تاریکی ، یا دید جوینده است » .خدا ، برای انسان و بجای انسان ، بر نمیگزیند .خدا ، با برگزیدن ، آزادی را از انسان میگیرد .هنگامی خدا ، خودش پیکر جستن و پژوهیدنست ،پس انسانی که زائیده از این خدا ست ، و از شیر او نوشیده و پرورده شده است ، نیز ، پیکر یابی جستن و آزمودن و پرسیدن است .برگزیده شدن هر حکومتی ، هر ملتی ، هر طبقه ای ، هر رهبری ، هر دینیدر اختیار مردم است .

مردم ، آزادند ، چون حق بر گزیدن هرچیزی را بطور مطلق دارند .مردم ، خدا را نیز بر میگزینند .خدائی که بر گزیده نمیشود ، خدا نیست .وانسان ، فقط « مهر و آزادی » را بر میگزینند .

این پیشگفتار قانون اساسی هر نظامی در ایرانست .در شاهنامه در اسطوره فریدون و سه پسرانش ،ایرج که نماد ایران است ، از سوی مردم جهان ، برای مهرش ، برگزیده میشود .وبرای واقعیت بخشیِ این مهر میان ملل جهان ، ایرج ، از قدرت میگذرد .هیچ دینی ، برگزیده خدا نیست .هیچ ملتی و امتی ، برگزیده خدا نیست .

هرملتی ، هر دینی ، هر رهبری ... که به مردم جهان ، مهر میورزد ،ومردم جهان ، این مهر ورزی را با تجربه مستقیم خود در می یابند ، اورا بر میگزینند .وهرگاه که دست از مهر ورزیدن کشید، طومار بر گزیدگیش برچیده میشود .

شبه گسستن
مَسخ سازیِ جنبشِ چپ

یکی از پدیده ای اجتماعیِ گسستن ، « شبه گسستن » است .به چیزی نوین می پیوندند ، وازچیزی کهن میگسلند .ولی این چیز نوین ، شیره همان چیز کهن را پوشیده در خود دارد .گرایش به آموزه نوین ، در واقع از هم مشربی باطنی با دین گذشته است .

در جنبش یا آموزه تازه فلسفی یا دین تازه ، گوهر همان دین کهنه هست که عبارت بندی تنگ گذشته اش ، بسیاری را دیگرارضاء نمیکند .مکتب فلسفی یا آموزه سیاسی تازه ،مغز آن فرهنگ گذشته را ، در معجونی تازه ، ودر عبارت بندی تازه ، عرضه میدارد .بهترین نمونه اش ، جنبشِ چپ غرب زده در ایران است .فرهنگ سیمرغی ، جنبش همیشگی چپ بوده است که از گوهر ایرانی در هزاره ها روئیده است .

این غربزدگان ، در مارکسیسم و همه شاخه هایش ،همان « فرهنگ اسلامی ـ سامی » خود را ، در معجون تازه ای یافتند .مارکسیسم که در آغاز ، از هومانیسم یونانی برخاسته بود .

کم کم دچار مفاهیم « برگزیدگی » و « فرهنگ خشم و مکر » ادیان سامی شد ،که بنیاد پرخاشگری و قهر و شکنجه و دوزخسازی بنام حق قضاوتگری مقدس همه جهان و تاریخ میباشد .

مفهو م « مرجعی که حق مقدس به قصاوت همه تاریخ » وکیفر دادن به همه را دارد ، جنبش مردمی چپ را آلوده ساخت .مفهوم برگزیدگی ، در چهره های گوناگونش، ادیان یهودیت و مسیحیت و اسلام را معین میسازد .در همه اینها ، خدا ، یك پیامبر یا پسرش را برای مردم « بر میگزیند » ،خدا ، یك قوم ، یا یك امت یا هر فردی را « بر میگزیند » .هدایت و ایمان ، برگزیده شدن یك فرد یا قوم یا امت از خداست .این سنت فکری ، به برگزیده شدن یك طبقه از تاریخ انجامید .

مارکسیسم ، در رفتار سیاسی اش ، در مفهرم « خدای خشمی » که با یهودیت آمد ،و چهره دیگرش همان « خیر الماکرین » اسلام ، بود ، فرو غلطید .این مفاهیم «خشم و مکر » که بنیاد سراسر رفتار سیاسی با دشمن است ،ومفهوم « عقل عینی » یونانی ، که درغلبه خواهی ، هرگونه عاطفه انسانی را ضد علمی میخواند .در تفکرات مارکس ، عبارات تازهِ فلسفی و اجتماعی خود را یافتند .عوض کردن دشمن ، عوض کردن شیوه رفتار با دشمن نیست .درست جنبش چپ ایران ، که از محتویات جنبش اصیل چپ ایرانی ، بکلی بیخبر بوده است ،و حتی با اصرار نیز آن را انکار میکند ،نا آگاهانه ، استوار بر این « رگه های سامی در آموزه مارکس » گردید ، که همگوهر با فرهنگ اسلامی است .جنبش چپِ غربزده ، در واقع ، یکی ازهمان جنبشهاست که بنام اسلام راستین خوانده میشوند .

جنبش چپ مسخ شده در ایران ، در باطلاق فرهنگِ شبه اسلامی مارکسیسم فرورفت .جنبش چپ درایران ، هزاره ها جنبش سیمرغی بوده است .مارکسیسم ، جنبش چپی بود که آلوده به فرهنگ « خشم و مکر » سامی شده بود .جنبش چپ درایران ، همیشه شالوده ژرف مردمیِ سیمرغی خود را دارد و خواهد داشت .

افکارماسخت هستند
وآتش نمیگیرند

هر فکری و عقیده ای ، هنگامی معنا پیدا میکند که آتش بگیر د . معنا ، فروزهِ آتش در فکر است . ولی اغلب افکاربنیادی ما ، بدشواری ، آتش میگیرند . فقط برخی از افکارکم ارزش ما هستند که زود اخگر آتش را میگیرند، ودر آنی، خاکستر و هیچ میشوند .همین افکار ناچیز و خرده ریزه اند که زود آتش را میگیرند ، و برای یك آن ، باشدت هرچه بیشتر زبانه میکشند، و فوری نیز خاموش و خاکستر میشوند ، و از آنها هیچ نمی ماند ، ولی اخگر گذرا را زود میگیرند، و به اندیشه هائی که سخت تر میسوزند ، آتش را فراتر میدهند . از اخگرِ زود گذر ، تا « سوختن اندیشه سفت » ، راهیست دراز . باید اندیشه های آتشگیره خودرا شناخت و آنها را ارجمند شمرد . آنچه یقین ما برآن استوار است ، ناسوز یا سخت سوز است و پذیرای معنای تازه نیست و بخودی خود نمیتواند آتش را بگیرد .از یك اندیشه یا رویداد یا تجربهِ آذرخشی، تا برپاساختن اجاق آتشی که بتوان با آن چیزی پخت ، یاازآن ، خودرا گرم ساخت ، فاصله هست . هر اندیشه یا تجربهِ آذرخشی که تجربه مستقیم است ، به آسانی تبدیل به یك اندیشه گسترده نمیشود ، چون در ما ، اندیشه های خار وخاشاکی زود سوز را نمی یابد. هرتجربه مستقیمی که ما پیدا میکنیم ، نمیتواند افکار و عقاید مارا آتش بزند .

آنچه را زود آتش میگیرد ، باید جست ، تا با میانجی آن ، بتوان مواد سخت تر را افروخت . بسیاری از افکار ما ، ازاخگر های آتشی که به آنها زده میشوند، ناسوز میمانند . چه بسا اخگرها که هر روز بسوی افکار ما پرتاب میشوند، و همه بی آنکه بیفروزند،خاموش میشوند . افکار ما، هرچه بیشتر میمانند، و هرچه منطقی تر میشوند ، و هرچه سیستماتیک تر میشوند، سفت تر و ناسوختنی تر میشوند .

اندیشیدن ، نیاز به پاد و پَد(یا پود) و پیوند دارد . پاد ، اندیشه و تجربه و تصویر یست که « آتش زنه » است ، و « پد یا پود یا هود » ، اندیشه و تجربه و تصویریست که « آتش گیره » است ، و پیوند (یا پادوند) ، هنر افرختن افکار و تجربیات ما ، از آتش زنه ها (پاد ها) و آتش گیره ها (پد ها یا پود ها یا هود ها) است . یك پرسش ، میتواند آتش زنه باشد ، ولی نمیتواند به آسانی افکار سخت و سفت و یخ بسته را بیفروزد . بدینسان پرسش ، اخگریست که بر صخرهِ خارای فکر ما میخورد ، و خاموش فرومیافتد . تا فکری و تجربه ای و خیالی از ما ، آتش گیره نباشد ، از سوئی ، نمیتواند افکار و تجربیات مستقیم را از بیرون که آذرخشند ، بگیرند ، و از سوی دیگر نمیتوان ، افکار سفت و سخت را که گوهر « آگاهبود ماست » ، افروخت . « اخگر را گرفتن » کار هر فکری و تجربه ای و خیالی از ما نیست . اندیشه ها را میتوان از دیگران وام کرد ، ولی « اندیشیدن » را نمیتوان از دیگران وام کرد و آموخت . اندیشیدن ، خود افروزیست . اگر فکر دیگری ، اخگری باشد که افکار و تجربیات ما را بتوانند تبدیل به آتش کنند ،آنگاه ما خواهیم اندیشید . تا فکر ما نمیتواند اخگرآتش فکر را از دیگری بگیرد ، خویشاندیشی ، محالست .

هر فکری یا تجربه ای ، مرقعی مستقیم و بیواسطه است ، که نقش آتش زنه

پیدا کند و افکار و تجربیات زود سوز لازمند ، تا بتوان « آگاهبود » خود را افروخت .

فکر <-< خیال <-< عاطفه

فکر >-> خیال >-> عاطفه

ما امروزه فکر و خیال و عاطفه را ، مقولات ، یا دامنه هائی جدا ازهم میدانیم ، و میانگاریم که در وجود ما نیز، میان آنها ، دیوار یاخندقِ عبور ناپذیر هست .ما میانگاریم که میتوانیم ، بدون عاطفه و خیال ، بیندیشیم . وبه ما میآموزند که از آمیختن آنها باید پرهیز کرد . از اندیشیدن ، باید خیال کردن و احساسات را زدود ، تا اندیشه ، ناب باشد . اندیشه آمیخته با خیال و یا با عاطفه ، اندیشه پلشت و ناپاکست . ولی تفاوت فکر و خیال و عاطفه ، فقط در گرمای آنهاست ، وگرنه همه آنها ازیک گوهرند .فکر ، سردترین بخش وجود ماست ، و خیال ، بخش گرمتر از فکر، و سرد تر از عاطفه ماست ، و عاطفه ، گرمترین بخش، از وجود ماست .

هر فکری از ما ، در گرمتر شدن ، خود به خود ، به خیال ، تحول می یابد ، و هرخیالی از ما ، در سردتر شدن ، خود به خود ، تبدیل به فکر میگردد . با آنکه تفکر میکوشد که « گستره هائی ، جدا جدا » ، از فکر و خیال و عاطفه بسازد ، ولی چنین کاری در زندگی ، محالست . درست نوارهای گذر از فکر به خیال ، یا از خیال به فکر ، یا همچنین از خیال به عاطفه ، و از عاطفه به خیال، و تندی و کندی تحول آنها ، مهمتر ازکندن خندق یا دیوار

ساختگی میان آنهاست . ایجاد فکری که از سردی و یخ بستگی ، قابل گذر به خیال نباشد ، فکریست که گزند به زندگی انسان و اجتماع میزند .

چرا بهمن ،
هم خدای اندیشه ، و هم
خدای خنده و بزم و بزله و بازی بود ؟

اندیشیدن ، داد و بستان خشک و خالی افکار به همدیگر ، یا پیکار در سخنوری و منطق با همدیگر نیست ، بلکه به موج افتادن در اندیشیدن و انگاشتن و احساسات است . اندیشیدن ، برای گرفتن شراره ، باید تبدیل به خیال یابد ، خیال برای جنبش ، باید تبدیل به عاطفه یابد ، و آنگاه موج ، بازگردد ، تا اندیشه ای تازه پدید آید . مفاهیم ، دریک لحظه خیال شوند ، و تصاویر ، احساسات گردند، تا آکنده از نیرو ، به تصاویر ، تبدیل یابند ، و تصاویر در مفاهیم ، تنگتر و استوارتر و روشنتر گردند.

آنگاه تصویر ، از احساسات میزاید ، و فکر، از تصاویرِخیال میزاید . با کنارگذاردن و طردِ خیال ، در ورود به گستره فکر ، خودرا نازا میسازیم . تحریم ورود خیال ، به گستره دین یا اخلاق یا فلسفه ، بزرگترین گزند ها را به دین و اخلاق و فلسفه زده است . دین و اخلاق و فلسفه ، بدون جنبش و روانیِ خیال ، خشك و بیروح و افسرده و پژمرده میشوند . این منشِ خنده و بزله و شعر و بزمست ، که زهر تعصب و خشك اندیشی و جزمیت را از اخلاق و دین و فلسفه میگیرد . هر فکر و دینی و اخلاقی، هنگامی مستبد

و جبار میشود که نمیتواند با دیگران بخندد و بزم برپاکند و بازی کند . اخلاق و دین و فلسفه ای که نتوانند به آهنگ موسیقی نرقصند ، خشک و جزمی و متعصب و نامدارا و زورگو و انحصار طلب میشوند .

تفاوت « پاد و پَد » با « تِزَ و انتی تِز »

پاد ، تزی نیست که پیش انسان ، « قرار بگیرد » ، و بسوی « انتی تزش » حرکت بکند . پاد ، آتش زنه ایست که فکر را میانگیزد (تفکر در تمامیتش ، یا یك فکر و یا خیالُ و یا احساس در انسان ، پَد میشود) تا از طیفی از افکار و تصاویر، آبستن گردد . یك پاد ، بلافاصله پس از انگیختن ، با مجموعه ای از مفاهیم و تصاویر و احساسات روبروست . « پاد » ، گوهرش انگیختن است .محتویاتش ، تا آنجا ارزش دارد که انسان را حد اقل به پیدایش طبقی از افکار، بیانگیزد ، نه آنکه یك ضد، وارونه فکری که در پاد، بیان شده ، پیش ما بنهد .

یك اندیشه ، پیش خرد ، نهاده نمیشود ، بلکه در خرد ، آتش میزند ، یا به عبارت دیگر، کل هستی ِ « خرد را میانگیزد، تا افکاری بزاید » . پَد ، یك آنتی تز ، یك مفهوم و اندیشه ضدِ پاد نیست ، بلکه طبقی از افکار است . البته طبقی از افکار و خیالات و عواطف هست که اگر بتوانیم ، آن خیالات و عواطف را نادیده بگیریم ، فقط طبقی از افکار داریم .

یك « اندیشهِ پادی » ، و طَبَقِ فکرَ و خیال

یك اندیشه ، که اخگری آتش زنه شد ، طَبَقی از افکار و خیالات ، پدید میآورد ، که پیش بینی ناپذیر ند . پس ، پیآیند های یك پاد ، پیش بینی پذیر نیست ، تا با یك مکانیسم « وارونه سازی یا واژگونه سازی » ، بتوان یکراست آنرا پیداکرد . از اینگذشته ، پاد ، پایدار نمی ماند ،تا با با طیفِ اندیشه ها و خیالات ، روبارو شود ، و آنها را تن به تن ، یا باهم یکجا ، به مبارزه بطلبد . این جبرِ تضاد ، که هر ضدی ، مجبور است همیشه با وارونه اش روبرو گردد ، جائی روی میدهد که پاد ، انگیزنده نباشد .ولی وقتی ، یك اندیشه ، نیانگیزد ، دیگر ، پاد نیست . گوهرِ ضد، انگیختن است.
هر اندیشه ای ضد است ، وقتی دیگری را میانگیزد . ولی وقتی دیگری را نمیانگیزد، دیگر ، ضد نیست ولو آنکه بحسب منطق ، ضد دیگری خوانده شود . ضدی که فقط وارونه پیش بینی شدنیش را میآورد ، ضد نیست .
در این صورت ، ضد ، آتش زنه نیست ، بلکه بطور علّی ، وارونه اش ، کمبود و یکسویگی و تنگی آنرا ، جبران میکند . تز و انتی تز ، رابطه جبری بایکدیگر دارند . تز ، انتی تز را نمیانگیزد ، بلکه مجبور است که به انتی تز، بیانجامد .پاد ، در برابرش ، وارونه اش را نمیآورد ، بلکه طبقی از افکار و خیالات را پدیدار میسازدکه خیلی از آنها ، غیر منتظره و ناگهانی اند. اگر خرد ، مانع برای پیدایشِ این طَبَق و طیفِ افکار و خیالات بسازد ،

آن افکارو خیالات ، در زیر عبای « آنتی تز » ، خودرا نشان میدهند ، یا آنکه در سایه نا آگاهبود ، درکمین فرصت برای پیدایش خود مینشیند .

دیالکتیکِ پیکار با ستم و دروغ و زور

پیکار با دروغ و ستمگری و زور ورزی ، آنهارا لطیفترو پنهانتر میسازد .هر دروغی ، خودرا بهتر و بیشتر ، زیر حقیقت پنهان میکند .هر ستمی ، خود را بهتر و بیشتر ، زیر داد پنهان میکند .دشمنی با آزادی ، خود را بهتر و بیشتر، زیر آزادی پنهان میکند .کشف دروغ در زیر حقیقت ، در درون حقیقت ، دشوارتر میگردد .کشف ستمگری در زیر اعمال دادخواهانه ، پیچیده تر میگردد .

دشمنی با آزادی ، با طرفدای از آزادی مشتبه ساخته میشود .دروغ و ستم و زور را ، در هر شکل خشنتری که شکست دهیم ،در شکلی لطیف تر ، در همانندی و آمیختگی بیشتر با حقیقت و داد و آزادی ، پدیدار میشود .

دروغ و ستم و زور نیز ، فرهنگی تر میشوند .شیوه های سیاسی و دینی « نامردمی » ،با گسترش افکار دموکراسی و سوسیالیسم ، وحقوق بشر ، ژرفتر و لطیف تر و پیچیده تر ساخته شده اند .

عقل مکاری که آن افکار و حقوق را ساخته ، روش « بکار گرفتن آنها » را نیز ، در دسترس مینهد .توحش با مدنیت باهم رشد میکنند .وحشی ترین مردم ، متمدنترین مردمند .هرچه در درون جوامع خود متمدن ترند ، در جوامع دیگر ، وحشی تر ند .

فکری که دیگر ، انگیختنی نیست

ما هر چه یك فکر را « تصرف پذیر تر » ، و « انتقال پذیرتر » سازیم ، آنرا سفت تر و سخت تر میکنیم ، و ویژگی « نرمی و خمیری و روانی » آنرا میگیریم . یك فکر، تنها در پیرامونش ، مرز یا دیوار، پیدا نمیکند ، بلکه در درونش ، ساختار استخوانیِ سفت تر پیدا میکند . تصرف پذیری و انتقال پذیری هر فکری ، ارزش آن فکررا از دیدگاه قدرت، بالا میبرد ، ولی به همان اندازه نیز، قابلیت انگیزندگی و آبستن شویش را از دست میدهد .

آن فکر ، دیگر نمیتواند « پد = یا آتش گیره » باشد . انگیختنی بودن ، طیف و طبقِ امکانات گوناگون و مجهول را پیش میآورد ،که هم تصرف پذیری را میکاهد ، و هم امکانِ انتقال پذیرش را میکاهد .آنچه از انگیختنِ پاد، پیدایش می یابد،تصرف ناپذیر و انتقال نا پذیر است . ولی در آموزش و تبلیغ عقاید و ادیان و احزاب ، درست این انتقال پذیری افکار و تصاویر ، و این تصرف پذیری ، برای پیروان ، باید بیفزاید .

همیشه دیوار سازی دور یك اندیشه برای دفاع ازآن ، خود آن اندیشه را « دیوار میسازد » . دفاغ از هر فکری ، آن فکر را در گوهرش منجمد میسازد .

پاد>> درخَرَد=اَ ند ی = شگفت+گمشدگی+ شك

هر تجربه یا حس یا اندیشه یا خیالی که پاد آتشزنه به خردِ ما بشود (خردِ

پودی ما) ناگهان ، مشتی یا « اندی » از افکار و خیالات گوناگون پیدایش می یابند ، یا امکان پیدایش می یابند و سپیده دم « اندیدن یا اندیشیدن آغاز میگردد . این « آند » ، یا طبق و مشت و مجموعهِ افکار و تجربیات پیدایش یافته یا پیدایش یابنده ،

۱- هم ، مارا به شگفت میآورند

و هم ۲- ما در آن گم میشویم

و هم ۳- گرفتار شك و تردد میشویم .

اندیشیدن ، همیشه برخورد با سرشاریِ « اند » است .

در برخورد با این « اند وی » تجربیات و افکار و محسوسات هست که ما « چه ؟ » میگوئیم . چه ؟ هم شگفت است و هم گیجی و پریشانی و هم شك و تردید و بی تصمیمی . پس پاد به یك « انتی تز » مشخص و معین نمیرسد ، بلکه به « اندی » که شگفت آور + پراکنده و پریشان سازنده + و شك انگیز است . اندیشیدن ، شگفت کردن از سرشاری امکانات و گمشدگی در آن و شك کردن است . هر تجربه ای که بتواند « پاد » باشد ، بتواند انگیزنده یا آتشزنه باشد ، ما را به اندیشیدن میکشاند .

خرد ، سه چهره گوناگون دارد :
۱- خردِ پادی + ۲- خردِ پَدی یا پُودی + ۳- خردِ پادوند
آتَش = تُخم ، آتش زنی = تخم افشانی

خویشکاری خرد ، انگیختن ، یا انگیخته شدنست . یا اندیشه هایش برای دیگران یا خودش ، پاد میشوند . به خرد آنها آتش میزنند . یا خودش ، پدی و پودی هست . هر شراره ای که بتواند به او آتش بزند ، بلافاصله

میگیرد .خرد میتواند این دو ویژگی را به هم پیوند بدهد و از اندیشه های آتش زنه ، و با اندیشه های آتش گیره ، میآفریند . پادودند همین « پیوند » است . خردِ ما ، نه تنها در خود ، ویژگی « پدی یا پودی » یعنی ویژگی آتش گیرانه دارد بلکه در هر چیزی و هرکسی ، این ویژگی را میجوید و می یابد . پد ، ویژگی آتشگیرانه خرد یا هر چیزیست .

پدیا پود ، همان « بَت و بَته » است ، که سپس تبدیل به « بُت » شده است . و « بُت » یا « بت » یا « پد » یا « پود » ، همان مادینگی و پذیرندگی هر چیزیست . پذیرفتن ، تسلیم شدن بیك چیزی نیست ، بلکه آبستن شدن از آن چیز است .انسان در پذیرفتن چیزی ، مطیع آن چیز نمیشود .هر خردی ، وطبعا هرکسی ، در برخورد با تجربیاتش ، هم ویژگی نرینگی و هم ویژگی مادینگی دارد . هم میتواند از آن تجربه آبستن بشود ، و هم میتواند آن تجربه را آبستن بکند .ما با تجربیات خود ، رابطه یکسویه نداریم . امر ، پذیرفتنی نیست .هر امری ، انسان را عقیم (نازا) میسازد .امر خدا ، نازا سازنده ترین امر هاست .جهان ما ، پر از « بت » است ، و بجای شکستن آنها ، و نابود ساختن آنها ، باید آنها را آبستن کنیم . آتش زدن ، در جهان نگری ایرانی ، معنای « تخم افشاندن » و « آبستن کردن » داشته است .

چونکه « آتش که همان آذر » است ، در اصل « آتر » است ، که مرکب از دو واژهِ « آت + ار » است که بمعنای جمع « نرینگی + مادینگی » است که بمعنای « تخم » بوده است . آتش زدن ، یعنی « تخم افشاندن » و آتش گرفتن ، یعنی تخم پذیرفتن و آبستن شدن . این عینیت دادن « تخم ، با = آتش » ، یك تجربه ویژه فرهنگ ایرانی بوده است . ایرانی در خدا و در خود (انسان) ، تخم میدید . تخم ، نماد خود زائی و خود آفرینی ، یعنی اصالت بود .

بدینسان آتش ، نماد اصالت انسان و اصالت خدا . بود . این اندیشه که جهان از یك تخم ، آغاز شد . یا از یك « اخگر = شراره = خورك » آغاز شد ، یك معنا دارد . یك اخگر یا یك تخم ، بن همه گیتی بوده است . آتش پرستی ، بمعنای « پرستاری از تخمه ها » ، پرستاری از آفرینندگی بوده است . زنده نگاه داشتن همیشگی آتش ، بیان رستاخیز و جرلنشوی همیشگی تخمه بوده است . در مفهوم « بت شکستن » ، اندیشه « نابود ساختن مادینگی معرفتی » در هر انسانی نهفته است . هر بتی را که ما میشکنیم ، زمین بارآور وجود معرفتی خود را نازا میسازیم . بت ، هسته زاینده ماست

آنچه همیشه استوار میماند، تخمه است

ما می انگاریم که چیزی ثابت و همیشگی میماندکه بی نهایت سفت باشد . درحالیکه هزاره ها مردم ، چیزی را استوار میدانستند که « است ، استه ، هسته = تخمه » باشد . به همین علت تنها چیزی از انسان که برای آنها باقی میماند « استخوان » بود ، و واژه استخوان ، با « است = هسته » آغاز میشود . و است ، به تهیگاه و زهدان انسان نیز اطلاق میشد ، چون تخمدان بود . « استاد » ، به معنای کسی نبود که پیش او مانند میخ یا سرباز میایستادند ، بلکه « است + آد » ، یعنی « تخمدانِ ادو ، یا سیمرغ » . ادا ، در کردی به معنای مادر است . و ادا همچنین به معنای جان است < واستخوان بمعنی « طبق یا سینی هسته ها یا تخمه ها بود .

ازاین رو به هما که سیمرغ باشد ، استخوان را میگفتند . چون پس از مرگ آنچه از هرکسی میماند و همیشگیست به سیمرغ که اصل همه جانهاست بازمیگشت.پس هسته ای که در هر اندیشه و تجربه ای است ، گوهر استوار است ، و واژه « گوهر » که سپس جوهر شده است ، درست به معنای همین « تخمه رستاخیزنده » است . در هر اندیشه ای و تجربه ای ، هسته یا تخمه رستاخیزنده ای هست که اصل است نه سراسر آن اندیشه . دوام کل یك چیز ، ارزش ندارد ، بلکه دوام آنچیزی از او ودراو ، که فروزه رستاخیزی دارد و میتواند همیشه از نو رستاخیز بیابد . آن اندیشه که همیشه در حافظه ، ثابت و ماندنیست ، غیر از آن اندیشه است که میتواند در یك آن بپاید، ولی از خود، تخمه ای ، اخگری بجا بگذارد که ازسر آتش بپا میکند . استاد ، کسی نیست که محتویات آنچه میداند به دیگری انتقال میدهد ، بلکه فقط « هسته های سیمرغی یا هسته اصلی است » ، که تخمه هائی که پی در پی رستاخیزمی یابند، در زمین خرد شاگردانش میافشاند .

پیشوندِ شا گرد ، اشا است . شاگرد با عمل اشه کار دارد . اشه ، شیره و مغز هسته است . شاگرد با ید اشه = ارتا = آرد هسته را از استاد بیرون بیاورد .این جدا کردن هسته ها از کاه ها ، این یافتن « تخمه ها » « انگیزنده ها » « آبستن کنننده ها » مهمست ، نه پر کردن انبار حافظه با کل آموزه این و آن . و هر اندیشه تخمه ای ، بدون استثناء در روئیدن ، خاروخاشاك و برگ و کاهی دارد، که ارزش رستاخیزی ندارند . هم خدا و هم انسان ، تخمه اند . خدا هم مانند انسان، میروید ، و باید تخمه اش را از کاه و خس و خاشاکش جدا ساخت . گرفتن ، یا یاد گرفتنِ « کل دستگاه ، یا کل آموزه » ، به ضدِ یاد اندیشی است . تشخیصِ « ماندنی و جاودانگی » از آنچه « گذران و فانی» است، درتشخیص دادن » تخمه یا هسته یا دانه »

میان یك گستره است . تخمه گیاه ، ازسراسر گیاه ، جاوید است . تخمه انسان ازکل گفتار واندیشه ها و کرده هایِ انسان ، جاوید است . این تصویر تخمه ، در آغاز، با واژهِ « مینو » بیان میشد . سپس جاودانگی و فناناپذیری ازتصویر « تخم و روند جاودانگیش » ، جدا شد ، و مینو ، به این گونه جاودانگی ، اطلاق شد.

در واقع دریافتن یك فلسفه یا جهان بینی یا آموزه دینی یا نظریه معرفتی ، جُستن و یافتن این « هسته » است . این تخمه هر فلسفه یا آموزه دینی یا فکریست که عینیت با آتش دارد . از تخمه است که اخگر و شراره آتش میجهد.ازاین رو ، واژه « آزر » که آتش است ، به معنای « تخم » است . در تخم و آزر ، دو ضد بنیادی یك اندیشه یا تجربه، به هم آمیخته اند و یگانه شده اند .

کدام اندام ماست که میتواند تجربه بلاواسطه بکند ؟

روزگاری در اروپا این اندیشه فلاسفه را سرگرم ساخت، که این فقط « حواس » هستند که میتوانند « تجربه مستقیم و بیواسطه » از چیزها بکنند . ازاین رو « حواس » ، بر عقل برتری دارد ، چون تجربه مستقیم و بیواسطه حس ، برتر از کاریست که سپس عقل با این مواد میکند . ولی حس کردن به خودی خودش ، تضمین بلاواسطگی و مستقیم بودن تجربه را نمیکند . راههای ما به تجربه مستقیم ، در اثر پرورش در اجتماع و یاد گرفتن زبان و تجربیات اجتماعی ، بسته شده است . ما همه چیزها را از کانال تجربیاتی که

در زبان به ما داده شده است ، حس میکنیم . تجربه مستقیم و بیواسطه ، فقط « پادی » است . یك تجربه مستقیم و بیواسطه ، ناگهان به شکل « آتش زنه » ، کل معرفت و وجود مارا میانگیزد و آبستن میکند . و این تجربه میتواند حسی باشد ، میتواند خیالی و هنری باشد ، میتواند فکری باشد میتواند دینی یا عرفانی باشد .

تجربه سوزنی واندیشهِ سوزنده هرتجربه مستقیمی ،میَسوزاند

از نخستین تجربیات دیالکتیکی ایرانی ، این بود که اهریمن ، که « خرد انگیزنده » است ، سوراخ میکند و مانند سوزن در ژرفا فرومیرود . تجربه انگیزنده ، « سفتن وجود » است . این تجربه ، مانند پیکان تیر و سنان نیزه و هرچیزی که سرش تیز باشد ، با یك ضربه ، سوراخی باریك در وجود معرفتی ما میکند و ازاین باریکه ، خودرا به مغز هستی معرفتی ما میرساند . این فرورفتن سوزنی تجربه در وجود ، همان « سوختن » است . در واقع « سودن » در فارسی ، در اصل این معنی را داشته است . چون سودن ، به اصل هندی بازمیگردد که بمعنای « تیز کردن » است .در کردی سون بمعنای سائیدن و تیزکردن است ،و به همان سان و افسان و افسانه باز میگردد که بمعنای « چاقو تیزکردن » باشد.سودن ، تجربه ای بوده است که انسان را میکوبیده است ، خرد و ریز و صلایه میکرده است، میمالیده و سوراخ میکرده است .تجربه ای بوده است که مغز انسان را تکان میداده است .ازاین رو به جشن و سور ، « سود » میگفته اند.

چنین تجربیاتی بوده اند که « سودمند » بوده اند . ولی معنائی که ما امروزه از « سود » میگیریم ، با این تجربه بسیار تفاوت دارد . گوهر وجود ما امروزه از منافع ملموس اقتصادی و سیاسی تکان میخورد ، نه از تجربیات معرفتی یا دینی یا عرفانی . درست تجربیاتی که سوزن وار در وجود ما فرومیروند و ژرفترین لایه مارا میانگیزند ، سود تد . بسودن ، حس لمس سطحی بدنی نبوده است . یك بوسه ، ژرفا ی انسان را می بسوده است .سوزنی بوده است که ناگهان به ژرف ما فرومیرفته است و ما از این سوزن ، میسوختیم . اهریمن ، یا خرد انگیزنده ، ژرفای انسان را میسوخته است .
هر تجربه ای که در فرورفتن در ژرفای معرفت ما ، وجود مارا ناگهان بسوزاند ، این تجربه پاد ی است . تجربه مستقیم و بیواسطه ، تجربه سطحی نیست ، بلکه تجربه ایست که از لایه های معرفتی که روی هم در وجود ما رسوب کرده میگذرد و به خود ما ، به « خودِ لخت و برهنه ما » میرسد .
ما را دیگر نمیشود برهنه کرد تا حواس و خرد ما بتوانند تجربه مستقیم و بیواسطه بکنند. بلکه این تجربیات هستند که از درون این لباسهای کلفت و زره های دفاعی مدنیت ، گذشته ، به ما سوزن میزنند .

بیواسطه با چه ؟ مرز ما کجاست ؟

« هستی ما »، از کجا آغاز میشود که هر چیزی با آن تماس شد ، بیواسطه با ما باشد ؟ آیا هر چیزی ، فقط در تماس یافتن با پیرامون هستیِ انسان (پوست او)، آن چیز با او رابطه بیواسطه دارد ؟ مگر وجود انسان فقط از پوسته پیرامونی او آغاز میشود . درست این پوست ، و همه این گونه پوستها ، همه غیرند ، همه واسطه اند .

وجودماد رست در میان ماست که باید سوراخ کرد و به آن رسید . وجود ما از آنجا آغاز میشود که پوست ، که لباس ، که بیگانه ، که آنچه برای دفاع از خود پوشیده ایم ، بپایان برسد . ازاین رو ، بیولسطه ، بیواسطه با « مغزِ هستی خود » است ، که زیر پوست ، زیر همه پوشش ها ، قرار دارد . هستی ما از آنجا شروع میشود که ما« هسته = تخم » هستیم . ما فقط از هسته خود ، و در هسته خود ، هستیم . جائیکه خود زائی هست ، هسته ماست . هر تجربه ، تا به این مرز خود زائی و آفرینندگی انسان نرسیده است ، مستقیم تجربه نمیشود ، بلکه در پوست ، در رویه ، در ظاهر ، در سطح ، از ما بیگانه و طبعا سترون میماند . حواس پیرامون ما بطور کلی ، یا افکار و عقاید که ما با پوشش آن میتوانیم در اجتماع زیست کنیم ، مرز هستی ما نیست . مرز هستی ما ، جائیست که هسته ما نهاده شده است . تجربه بیواسطه کردن ، هنگامیست که آن تجربه ، به « مرز ما » برسد ، یا به ما « نزدیکی کند » . این روند پیوند دادنِ « پیرامون » با « مونه = گوهر » ما ، این روندِ پیوند دادن « میدان » گرداگرد ما ، با « میان ما » ، این روندپیوند دادن « مرز » ما ، با « زهدان هستی ما » هست که یاد اندیشی آغازمیشود.چگونه از میدان میتوان به میان رسید ؟ چگونه از پیرامون میتوان به « مونه » خود رسید ، چگونه از مرز خود میتوان به زهدان هستی خود راه یافت ؟ بیواسطگی ، هنگامی ممکنست که از پیرامون ، سوراخ کند و به میان راه یابد ، ودرست این مهان را تکان دهد . بیواسطگی ، هنگامی ممکنست که یك تجربه ، بتواند با هسته بار آور ما نزدیکی کند .

نزدیکی و مرز

برترین تجربهِ بیو اسطه ، عشق ورزیست ، و طبعا عشق ورزی ، ایده آل « تجربه مستقیم و بیواسطه » است . هر تجربه ای که نزدیکتر و همانند تر به عشق ورزی شود ، بیواسطه تر و مستقیم تر است . ازاین رو اصطلاحات « نزدیك » و « مرز » و « پیرامون » و « میان » و « سودن و بسودن » ، همه از این تجربه پیدایش یافته اند ، و خوشه مفاهیم این تجربه اند .
نزدیکی کردن، یا مرزیدن یابسودن ، همه این تجربه عشق ورزی را در عمومیت جهانیش بیان میکنند. مرز ، جائیست که به هسته و تخمدان و جایگاه تولید میتوان رسید . هر تجربه ای، مستقیم و بیواسطه بود ، که از پیرامون ، یکجا ، به میان برسدو میان را به آفرینندگی بیانگیزد. هرجائی ، مرز نیست ، بلکه آن جائی مرز است ، که بادیگری میتوان عشق ورزید .
همینطور یك تماسِ بدنی بطورکلی ، « بسودن » نبود ، بلکه آن بسودنی که به زادگاه ، به هسته وجودی انسان ، به دین که مادینگی هر انسانی است برسد . مثلا بوسیدن کتف یا دوش در گذشته ، چنین نمادی بود . سراسر سطح حواس ما ، همچنین سراسر افکار سطحی ما، که جرق و برق اجتماعی دارند ، « مرز ما » نیستند . مرز خرد ما ، مرز حس ما ، آنجاست که راه پیوند تولیدی با ما باشد . هر اندیشه یا تجربه یادی ، هنگامی مارا میانگیزد که درست به این نقطه حساس ، به « اندیشه مرزی » ، به « این خیال مرزی » ، به این « حس یا احساس مرزی » برسد .

جائیکه از پیرامون یا میدان ، به میان یا مرکز وجود ، پیوند دارد . معین کردنِ « مرز » یك فلسفه یا آموزه دینی ، یا ایدئولوژی ، معین کردن سطحی نیست که از دید هندسی یا جغرافیائی،گرداگرش کشیده شده است . معین کردن مرز هر فلسفه یا آموزه معرفتی یا اندیشه ای ، جستن راه رسیدن یکباره ، از کرانه به میانه است . یافتنِ راه میان بُر هست . چگونه میتوان از پوسته ها و حواشی و بحث های دراز منحرف سازنده از اصل ، یکجا به میان آن مسئله یا آموزه یا اندیشه یا تجربه ، رسید ؟

د ر و ن + بــر و ن
نقاطِ تحول به ضد

« رون » ، که پسوند درون و برون هر دو هست ، از ریشه « روان بودن » است .درون و برون ، جنبش موج آسای هستی انسانی ، در دو سو هست . وایو یا رام ، که همان سیمرغ است ،میگوید که :« خیزاب آور نام من است . خیزاب برانگیز نام من است . خیزاب فرو ریزنام من است . زبانه کشنده نام من است » رام یشت ، کرده ٤۷ .

از سوئی دیگر، میدانیم که نام سیمرغ ، و نام موج (خیزاب) ، اشترکا و اشترك است . سیمرغ که نماد همه تخمه ها و طبعا تخمه انسانست ، بیان تموج هسته انسانی است ، چون « تخمه را در آغاز در دریا میافشاند ، که دارای موج است . نخستین جنبش هسته انسان ، تموج ، پس و پیش ، و فراز و

نشیب رفتن است . هسته انسان ، در دوسو روانست .هسته آفریننده انسان ، جنبش ضدیست . یك جنبش بسوی « میانش » هست ، که جایگاه آفرینندگی و زایندگی است ، و جنبش دیگر، بسوی دور و بر ، به پیرامونش ، برای گشودن و بازشدن و ببار وبر نشستن است . در بیرون است که بر میآورد . « برآمدن » از خود ، هم گشودن و بازشدن و گستردن و پر در آوردنست و هم « بر و بار آوردن » و با « تخمه شدن » است . نه تنها درون ، که جنبش به هستی و هسته انسانست ، مینو (تخمه) هست ، بلکه در نهایت گشودگی در پیرامون نیز ، ببار و تخم می نشیند. درون یا برون ، « جائی و فضائی » نیست که از هم بریده باشند و میان آن دیواری کشیده شده باشد ، بلکه درون ، همان اندازه روند آفرینندگی است که برون .

یکی ، جنبش بسوی « به هم فشردگی » و گرد آوری محسوسات و تجربیات میگردد و در به هم چسبیدن و به هم فشردن ، به آفرینندگی میرسند و دیگری ، جنبش محسوسات و تجربیات ، به از هم گشودن و ازهم بازشدن و پراکنده و پخش شدن است که این نیز به آفرینندگی میانجامد .

پس درون ، حرکت بسوی « گرد هم آئی و درهم گداختگی تجربیات » است و بیرون ، حرکت بسوی ، خود گستری و خود گمشوی و خود گشائی در پراکندن و پهن کردن تجربیاتست و هر دو به دو گونه آفرینندگی میانجامند .

واین دو حرکت باهم ، « هستی موج آسای انسانی » میباشند . درون و برون ، تاب خوردن میان دو آفرینندگیست . درون و برون ، جائی برای ماندن و مقیم شدن نیست . آفرینندگی ، هم در پیرامون و هم در میان ماست ، ولی این نقاط ، نقاط بازگشت است و سکون ، فقط نماد « تحول به ضد » اند . بظاهر دراین نقاط ، جنبش ، « میایستد » ، ولی درواقع در این سکون ، بزرگترین تحول انجام داده میشود. درسکون ، سوی جنبش ، بکلی عرض میشود .

در میان و در پیرامون ، در سکون ، سوی جنبش وارونه میگردد .درون و برون ، جایگاه تحول به ضد است .

هر تجربه زنده ای تحول در سوی ِ جنبش میگردد

ما هنگامی تجربه ای واقعی وتازه و زنده میکنیم که راستای جنبش ما در معرفت ، تغییر کند . یك پدیده را موقعی در خارج تجربه میکنیم که سوی روند معرفتی ما ، سوی درونی پیداکند ، ویك پدیده را موقعی در درون تجربه میکنیم که روند معرفتی ما ، فوری ، سوی بیرونی پیداکند . تجربه تازه ای در درون کردن ، تشنگی برای گسترش یابی خود در برون ایجاد میکند .ماندن در درون، نشان آنست که ما تجربه ای تازه در درون نمیکنیم . درون ، تهیگاه ِ « تکرار » شده است . و به محض کردن تجربه ای تازه از پدیده خارجی ، جاذبه ای برای فرورفتن به درون پدیدار میشود .
این دو حرکت ، نه «از خارج به درون گریختن » و نه « از خود به خارج گریختن » است . بلکه با تجربه در خارج ، مهر به درون ، ایجاد میگردد و با تجربه درونی ، مهر به بیرون ، ایجاد میگردد .

حقیقت ، یا آمیزش ِ اشه و اشی

مسئله بزرگ فرهنگ ایرانی ، « داشتن حقیقت » نبود ، چون « داشتن حقیقت » ، یافتنِ شیوه چیره شدن به یك چیز است . به هرچیزی ، هنگامی یك حقیقت نسبت داده میشود ، که ما علاقه به تصرف کردن آن داریم .
برای ایرانی، در هر چیزی « اشه » و « اشی » ، یا به عبارت امروزه ، دو حقیقت متضاد بود ، حقیقت و ضد حقیقت بود ، و هیچگاه نمیشد آنهارا ، به یك حقیقت کاست ، تا بر آن چیره شد . هرچیزی ، همیشه مسئله (چیستا) بود . هیچ چیزی ، تصرف پذیر نبود .
همیشه این مسئله طرح بود که چگونه میشود اشه و اشی را در آن چیز با هم هم آهنگ ساخت ؟ فقط با مهر به هر چیزی، میشد با هر چیزی ، روبروشد ، چون در هیچ چیزی ، نمیشد اضداد را یکبار برای همیشه ، هم آهنگ ساخت ، و کار هم آهنگسازی ، یك کارهمیشگی خرد میشد . در واقع ، هیچ چیزی ، حقیقتی نداشت ، تا تصرف پذیر باشد . وایرانی نیاز به حقیقت چیزها نداشت ، چون نمیخواست که چیزی را تصرف کند.

ضد هر چیزی را باید جُست

ما در تشخیص اضداد ، همیشه به اشتباه میرویم . ما میانگاریم که ضدیت، همیشه چشمگیر است . ولی اضداد واقعی ، نهفته اند ، و چندان چشمگیر نیستند . اضداد واقعی را باید در هر چیزی جست تا یافت . ضدیت ، روشی است برای چشمگیر و محسوس ساختن و شناخته شدن . اضداد واقعی ، خود را پنهان میسازند . اضداد چشمگیر ، مارا از شناخت اضداد واقعی ، منحرف میسازد . حقیقت و باطل ، کفر و دین ، خیر و شرّ ..... اینها بیشتر ، « جفت اضداد ساختگی » هستند .این اضداد ، در آنچه با هم

ضدند ، بسیار ناچیز است ، ودر آنچه باهم مشترکند ، بسیار زیاداست .

هر اندیشه ای ، برای آنکه از اندیشه دیگر ، جد گرفته شود خودرا نسبت به اَندیشه دیگر، ضد تر میسازد

بقای هر دستگاهی ، بسته به آنست که چه مقدار از اضداد با خود را میتواند تحمل کند ، و تا چه حد ضدیت هرکدام از آنهارا میتواند تحمل کند، بی آنکه متزلزل بشود . هر ضدی ، موقعی تأثیر شدید دارد که ضدیتش ، تحمل ناپذیر میگردد . ازاین رو ، هر اندیشه ای ، خودرا « ضد تر از آنچه در واقع هست » نشان میدهد ، تا از آستانه تحمل پذیری دیگری بگذرد و دیگری را به حالت خشم و پرخاش آورد . هر اندیشه ای که ضد اندیشه من است ، به آسانی به طیفی از همان اندیشه من کاستنی است .

انسان میخندد وقتی اضدادا را درست میفهمد

رابطه اصلی دوضد ، دیدن هریك ازآن دو ،در تنگنا و کمبود و نارسائیشان هست ، دیدن اینکه درست هریك ، در دیگری ، این تنگنا و کمبود و

نارسائی را میتواند رفع میکند.درك این رابطه اضداد باهم ، خنده آور است . تا اضداد ، انسان را نخندانند ، درست درك نشده اند . ولی اضداد ، هنگامیکه در این رابطه احساس گردند ، دیگر نمیتوانند باهم بستیزند ، تا یکی بر دیگری ، چیره گردد .آمیغِ (سنتز) یك جفت ، گرفتن امکان خنده از انسانست . سنتز اضداد ، برای آنست که خنده آورشدن هر دو ، پنهان ساخته شود .درك اضداد در تناقض و آشتی نا پذیرشان ، نتیجه اوج سوء تفاهمات است . یك ضد ، مو قعی ضد خود را درست میفهمد ، که ببیند ، آنچه خودش کم دارد ، در دیگری هست . ولی هرچیزی از ضدش ، بی نهایت میترسد ، چون در آشتی باضدش ، فردیت خود را از دست میدهد . من تا موقعی هستم ، که ضد دیگری هستم . پس برای « دوام خود » ، باید ضد ، بمانم و به ضدیتم بیفزایم . برای بقای وجود خود ، باید ضد یافت . برای بقای اندیشه خود ، باید در اندیشه دیگری ، چیزی را یافت که ضد اندیشه خود است . من هستم ، وقتی ضد ، داشته باشم . من میاندیشم ، وقتی ضد اندیشه دیگری بیاندیشم .

فکرِ زنده ، زائیدنیست

هیچ فکری را با یاد گرفتن ، نمیتوان ازآن خود کرد . فکر ، هنگامی از آن ماست که از ما بزاید . هر فکر بیگانه ، موقعی ارزش دارد که من را بیانگیزاند و آبستن کند ، تا فکر خودم را بزایم . یاد گرفتن افکار بیگانه ، انسان را تباه و بیمار میکند . حافظه و فهم ما ، زهدان ما نیستند .فکر ، با سراسر وجود انسان کار دارد . حتی واژهِ « یاد » در فارسی نیز ، با روند زائیدن کار داشته است .

اَشَـــه و گـــســتـــاخـــی

هیچ چیزی ، یك حقیقت ندارد

هرچیزی ، دو حقیقتِ متضاد دارد

اشه و اشی ، در آغاز معنائی داشته اند که جدا ناپذیر از فروزه « گستاخی و سرکشی و سر فرازی » بوده اند . هرکجا که فقط دم از « اشه یا اشا » زده میشد ، مقصود « جفت مفاهیم اشه و اشی » بود .با آنکه الهیات زرتشتی برضد معانی نخستین « اشه و اشی » برخاسته است ، ولی رد پای آن در زبان باقیمانده است . در مجموعه الفرس ، اشا بمعنای « گستاخی » مانده است و در برهان قاطع ، روز اردیبهشت که روز بهرین « اشه » است ، سرفراز خوانده میشودو سرفراز همان معنای گستاخی و دلیری و سرکشی را دارد . ما میاندیشیم که « گفتن حقیقت » همیشه نیاز به سرکشی و گستاخی دارد . ولی چون اشه و اشی ، در فرهنگ ایران ازهم جدا ناپذیرند ، بی شك معنای ژرفترازاین دارد . هیچ پدیده ای در جهان نگری ایرانی ، یك حقیقت (اشه یااشی) ندارد ، بلکه همیشه دو حقیقت دارد که باهم متضادند . و پدیدار ساختن باهمِ این دو حقیقت متضاد ، که هر دو حقیقت اند ، نیاز به گستاخی دارد . ما همیشه ، ترس از گفتن حقیقت متضاد داریم . ما در اثر ناتوانی خود از هم آهنگسازی دوحقیقت متضاد ، فقط یك حقیقت را میگوئیم و حقیقت دیگر را پنهان و تاریك میسازیم . ما سستی و ناتوانی خرد خودرا ، با باطل و زشت ساختن حقیقت دیگر ، ترجیه میکنیم و نا توانی خرد خود را ، تبدیل به هنر و فضیلت میکنیم .

سستی ما ، در باره حقیقت دیگر ، خاموش میماند . بهتر است که به دو حقیقت متضاد ، اعتراف کنیم ، تا آنرا بپوشانیم ، و همخوانی (انسجام)

را به قیمت سرکوبی بخشی از واقعیت ، بنام منطق بستائیم .گستاخی برغم این سستی خود است ، که اشه و اشی لازم دارند . گفتن یك حقیقت از هر چیزی ، دروغ گفتن است .کسیکه دم از یك حقیقت میزند ، بزرگترین دروغ را میگوید .هر حقیقتی ، حقیقت ضدش را میپوشاند وتاریك میسازد .

ازاین رو گفتن یك حقیقت ، آسانست ، ولی گفتن حقیقت دوم ، نیاز به گستاخی دارد . برای یافتن حقیقت دوم ، نباید حقیقت اول را رد و باطل کرد ،چون باز حقیقت دوم ، حقیقت اول را میپوشاند و تاریك میسازد .

معمولا پیدایش دو حقیقت ، نیاز به تاریخ دارد . هر مرحله ای که یك حقیقت ، پیدایش یافت ، حقیقت مرحله پیشین را میپوشاند . در هر دوره تاریخی ، حقیقت پیش از آن دوره را نمیتوان فهمید. همانسان ما در تغییر حالت روانی و درونی خود ، حقیقت حالت پیشین خودرا تاریك میسازیم .

تاریك سازی یك حقیقت ، به خودی خود پیش میآید . آنچه زشت است ، دروغ و باطل ساختن حقیقت پیشین است . دقت در بینش یك حقیقت ، دقت در بینش حقیقت دیگر را میکاهد .ما توانائی بینش دو حقیقت را باهم ، با یك نیروی دید ، نداریم . ما دو حقیقت متضادرا نمیتوانیم باهم بیاندیشیم . بینشِ ژرف و دقیق هر حقیقتی ، با خود ، نا هم آهنگی میآورد .

اضداد ، بیرون از یك چیز، نیستند
یك چیز ، ضدِ چیز دیگر نیست
هر چیزی ، اضدادشَ را ، در درون خودش دارد

ما وقتی دم از کفر و دین ، یا شرّ و خیر و یا ستم و داد .... میزنیم ، یکی را بیرون از دیگری میانگاریم ، و دراین بیگانگی از همدیگر ، یکی را

رویارو با دیگری میکنیم . ولی اضداد ، همیشه درون یك چیز هستند . کفرودین ، درون هر انسانیست ، و ازهم جدا ناپذیرند . هیچ کسی نمیتواند دیندار ناب بشود ، یا کافر ناب بشود . همانطور هیچکس نمیتواند عادل تنها باشد . هر انسانی عادل و ظالم باهمست . هر انسانی ، عاقل و دیوانه (یا احمق) آمیخته با همست ،و عقل و دیوانگی ، دو بخش ثابت نیستند، بلکه دوبخش جنبا و متغیرند .هر انسانی، هر جامعه ای، هر گروهی، هر امتی ، هر طبقه ای ....اضداد واقعیش را ، در درون خودش دارد .

چرا نباید به خدا اندیشید؟
چرا نیاز به بدیهی و واقعیت داریم؟

از روزیکه انسان به خود ، اندیشید ، در خود ، سلسله ای از اضداد ایجاد کرد ه است ، و همیشه خواهد کرد، و ازآن پس وجودی نا آرام شده است .ازاینرو ، خدا ، پیدایش یافت . وجودی که هرگزنباید به او بیندیشد . ازاین پس ، فقط یك وجود بود که در آن اضداد نبودند ، چون هرگز حق نداشت به آن بیندیشد . دردسر ، از روزی آغاز شد که ، هم میخواست به خدا بیندیشد ، و هم حق نداشت که در او اضداد بیابد . اندیشیدن ، همیشه پر ازخطر است ، چون اضداد ، خطرناکند . ازاین رو اندیشیدن ، نیاز به پناهگاه امنی دارد که در آن اضداد ی نیست . بدیهیات ، آگاهبود روشن ، خدا ، واقعیت .. چیزهائی هستند که نیاز به اندیشیدن در آنها نیست .

روزیکه ما به هر چیز بدیهی ، به واقعیت ، به آگاهبود خود ... بیندیشیم ، نه بدیهی خواهیم داشت ، نه واقعیت و نه آگاهبود و نه خدا . روزگاری ، مردم را باید به اندیشیدن انگیخت .ولی آن روزگار ، گذشته است ،همه

قدرتها در آن میاندیشند ، که چگونه باید اندیشیدن را در مردم ، محدود ساخت . اندیشیدن ، خطرناکست . با اندیشیدن ، هیچ چیزی ، بدیهی نمی ماند .قداست ، پدیده ای بود برای سد ساختن اندیشه . اندیشیدن ، دشمن قداست است . هتك مقدسات ، نخستین گام در اندیشیدن است .

چرا تصرف یك اندیشه ،جالبتر از آفرینندگی ِ اندیشه است

« تصرف یك اندیشه » ، برترین ارزش نیست . انسان در تصرف یك اندیشه ، همانند دیگری میشود . شوق تصرف کردن ، فراموش میسازد که انسان ، فرق خودش را با دیگری از دست میدهد . تصرف کردن یك اندیشه را در اجتماع ، میتوان به شکل مسابقه و رقابت در آورد . کام بردن از مسابقه ، تصرف اندیشه را بسیار جالب میسازد . تبدیل یك اندیشه ، به آتش زنهِ وجود و فکر خود ، برتر از تصرف آن اندیشه است ، ولی این عمل را نمیتوان به مسابقه گذاشت .ناهمانند اندیشیدن با دیگران ، جالب نیست. چون « ناهمانندی را نمیتوان به مسابقه گذاشت .

در عرفان ایرانی

دین ، جانشین ِ « اشه » شده است

و کفر ، جانشین ِ «اشی » شده است

دین (حقیقت) = اشه

کفر = اشی

آنچه در عربی ، حقیقت ، و در آلمانی Wahrheit و در انگلیسی Truth خوانده میشود ،در فرهنگ ایرانی ، برابر با « جنبش پیوندی میان اشه و اشی » است .تنوع و وخوشه گونه بودن اشه و اشی در هر چیزی ، پیوند های بسیاری را میان آنها در هر چیزی ممکن میسازد ،که با اصل « وحدت مداوم حقیقت » یا با « حقیقی که بطور مداوم ، واحد میماند » ، متضاد است .
حقیقت،علامتی مختصر برای « روند پیوند اشه و اشی در یك آن » هست .
پس در هر آنی، ما با یك حقیقت ، کار داریم .حقیقتی که بطور مداوم ، واحد بماند ، وجود ندارد .جهاد برای حقیقت ، در سراسر تاریخ ، جهاد برای دروغ بوده است . ولی حقیقت را عرفان در ایران ،بجای همان اصطلاحِ « اشه » بکار برده است،و « کفر » را جانشینِ اصطلاح « اشی » ساخته است .
حقیقت و کفر عرفانی ، معنای حقیقت و کفر اسلامی را دیگر ندارد .شباهت آنها ، فقط شباهت ظاهریست .حقیقت و کفرِ عرفانی ، دو ضد آفریننده و متمم هم هستند . حقیقت و کفر عرفانی ، روی و موی جانان ، یا سیمرغ (خدا) ماندند .هم حقیقت ، خداست ، و هم کفر ، خداست .
اشه و اشی ایرانی ، با چیره شدن اسلام ، فقط نامهای تازه ای به خود گرفتند ،ولی شیوه تفکر ایرانی ، بجای ماند .معنای « کفر » ، نزد عطار و مولوی ، متصاد با مفهوم قرآنی « کفر » است .

حقیقتِ اشائی
حقیقتِ سامَی+غربی

حقیقت ، که اصطلاح سامی و غَربی است ، متضاد با کفر است (به عبارت دیگر ، دو چیز نمیتوانند در زمان واحد ، حقیقت باشند، یکی حقیقت است

و دیگری دروغ)و در سرکوبی کفر و دروغست که حقیقت ، سلطه خودرا دوام می بخشد .حقیقت را باید نگاه داشت و ضدش را ، طرد و تبعید کرد . حقیقت را باید دوست داشت و به ضدش ، کینه ورزید .دوام و وحدت حقیقت سامی + غربی ، سرکوبیِ مداوم دروغ و ظلمت است .ازاین پس واژه ِ حقیقت ، بمعنای حقیقت سامی + غربی ، بکار برده میشود

حقیقت اشائی ، حقیقتیست که در همآهنگی با ضدش (کفر)، همیشه از نو میآفریند در هر آنی ، وحدتی تازه دارد ، ولی در دوام زمان ، کثرتی از چهره هاست .وحدتِ حقیقت اشائی ، فقط در « آن » است .ولی حقیقت سامی ـ غربی ، نمیتواند هیچگاه مدارا باشد .آنچه حقیقت دارد ، در گوهرش نامدارا است ، ومدارائی ، فقط یك تظاهرِ دروغین است .حقیقت ، هیچگاه پذیرا نیست .حقیقت ، دیالوگ و جستجو نمیشناسد .آنکه حقیقت دارد ، نه میتواند بجوید و نه میتواند با کسی باهم بیاندیشد (دیالوگ کند)حقیقت ، خود را تنها آموزگار جهان میداند .حقیقت ، آزادی بیان را از دیگری میگیرد .بهترین سخن اوست ، بقیه ، همه هذیان و پوچ و یاوه سرائیست .حقیقت ، اصل همه کینه ها و ستیزه خواهیها و تبهکاریها و جنگهاست .حقیقت ، هر چیزی جز خود را ، دروغ میسازد .هرچیزی جز او ، دروغند .هرچیزی جزاو ، کفر و الحاد و شرك است .از حقیقت ، نمیشود گسست . به حقیقت نمیشود پشت کرد . فقط به یك چیز است که حق پیوستن و بستن هست .حقیقت ، مدارائی را در اجتماع از بین میبرد . فقط حقیقت ، موقعی مدارامیشود که همه بپذیرند که کسی معرفت از حقیقت ندارد .همه بپذیرند که فقط با تأویلات از حقیقت ، کار دارند نه با خودش . هر یکی ، اقرار کند که فقط تأویلی از حقیقت را دارد ،و هیچکس ، حقیقت را ندارد و نمیشناسد .ولی گوهر حقیقت ، برضد این مفهومست

.مفهوم حقیقت ، ایجاب میکند که هرکسی ایمان دارد که با خود حقیقت ، کار دارد نه با تأویلش .تأویل کردن حقیقت و کثرت تأویلات ، بر ضد وحدت حقیقت است .همه تأویلات جز یك درك حقیقت ، دروغند . تأویل کردن حقیقت ، وحدت حقیقت را بر هم میزند .کسیکه حقیقت را تأویل میکند، برضد حقیقت است ، چون اختلاف میآفریند .ولی حقیقت اشائی ، ضد با خود را ، دروغ وکفر وشرّ نمیداند .آنچه کفر خوانده میشود ، متمم حقیقت است ، و با حقیقت با هم میآفرینند .و درك حقیقت اشائی ، فقط در توانائی پیوند دادن (سودن) آن با کفر ، ممکن میگردد .« سود » ، بسودن حقیقت اشائی با کفر (اشه با اشی) است .در حقیقتِ عربی + غربی ، مفهوم سود ، بکلی عوض میشود .حقیقت ، سود است ، و کفر ، زیان است .سود ، دیگر « بسودن و پیوند یابی دوضد» نیست ،بلکه یکی ، بخودی خودش ، سود است ، ودیگر بخودی خودش زیانست .ازاینجاست که فورمول خطرناکِ « حقیقت = سود » ایجاد میگردد .هر چه حقیقت دارد ، سودمند است ، ناگهان وارونه میشود .هر چه سود دارد ، حقیقت است .گرانیگاه همه ادیان و مکاتب فلسفی ، که با حقیقت ، کار دارند ، تغییر میکند .آنها ، وعظ میکنند که در حقیقت ، سو د است ، ولو بظاهر نیز زیان باشد .در دروغ و کفر ، زیان است ، هرچند بظاهر و بطور موقت ، سود داشته باشد .ولی مردم ، این تساوی « حقیقت = سود » را در یك آن ، وارونه میکنند .همه این ادیان و مکاتب ، آلت توجیه منفعت پرستی و قدرت پرستی میگردند .ازاین پس ، هرکسی سود و قدرتش را ، حقیقت میسازد .از ادیان و مکاتب فلسفی ، ایدئولوژی میسازد . یك ایدئولوژی ، سود یك گروه را مساوی با حقیقت میسازد .

چرا، در سرمایه داری
حق به گسستن ازدین وایدئولوژی هست ؟

درحقیقت سامی - غربی ، جهاد ، خویشکاری گوهری حقیقت هست ؟
حقیقت ، مجاهد است .کسیکه با حقیقت کاردارد ، باید جهاد برای حقیقت
بکند .غـرب ، جـهـاد را در شکل دینی اشت کـه جزو گـوهر یهـودیت و
مـسیحیت و اسلام هست ، بکار نمی برد ،و شکل تازه ای به آن در دامنه «
سرمایه داری » داده است .بنیاد سرمایه داری ، این اصل کلی است که :
تنها آنچه سودِملموس دارد،حقیقت است . برای چنین حقیقتیست که باید
جنگید . جهاد ، برای جلب سود و قدرت ، ناهمخوانست . چون برای سود ،
جنگیدن ، همیشه جنگ ، محدود میماند .کسی ، خودش را برای جلب سود
بیشتر ، قربانی نمیکند.در سوسیالیسم غربی نیز ، طبقه کارگر ، برای اینکه
سود و قـدرتش برابر با حقـیقت شد ، با سرمـایه داری ، پیکار میکرد و
میکند .ولی سوسالیسم غرب ، فورم دیگری نیز پیداکرد ، که در این پیکار
، جهـاد مـیـدید .در این شکل ، گـرانیگاهِ پیکار برای سـود ، از سـود به
حقیقت جابجا شد .در مارکسیسم ، پیکار طبقه کارگر ، برای کسب سود
بیشتر ،تبدیل به « جهاد طبقه کارگر » ، برای ایجاد « حقیقت تازه ای »
گردید ،که فراسوی سود است ، و سود باید ازآن معین گردد .
کارگران اروپای غربی ، پیکار را برای کسب سود ، بر جهاد برای حقیقت ،
ترجیح دادند .ولی مارکسیسم در جوامعی که هنوز « حقیقت را معیار سود
میـدانستند » ،جهـادِ جهـانیِ چپ را شعله ور ساخت .در غـرب ، مـسئله
حقیقت ، در گستره دین ، مسئله جدی نیست . ازاین رو ، گسستن از

حقیقتِ دینی ، آزاد شد .انسان اقتصادی + سیاسی ، انسانیست که مفهوم حقیقتش ، از سودش ، معین میشود .انسان دینی ، انسانی است که مفهوم سودش ، از مفهوم حقیقتش ، معین میشود .در غرب ، مسئله حقیقت که هیچگونه مدارائی نمی پذیرد ، تابع معیار سود خواهی شد .حقیقت برای او ، مساوی با سود و قدرتست .گرانیگاه تساوی حقیقت = سود ، در سود است .هرچیزی ، از جمله دین و ایدئولوژی و فلسفه و حقوق بشر و آزادی ...ابزار و وسیله ، برای رسیدن به حقیقت منحصر بفردند که سود است .

در ادیان سامی ، که هنوز « سود ، تا بع حقیقت منحصر بفرد » است ، هر پیکاری ، جهاد میشود .و هرچه که بیشتر ، حقیقت تابع سود شد ، ودر تساوی با سود ، گرانیگاه تساوی ، سود شد ،جوش و خروش برای جهاد ، میکاهد . هرجهادی ، پیکار میشود .طبقه کارگر در اروپا ، برای کسب سود ، بیشتر پیکار کرد نه جهاد .در جوامع دیگر ، که انسانها هنوز ، در دین ریشه عمیق داشتند ، مارکسیسم پذیرفته شد .جنگ و پیکار طبقاتی در مارکسیسم ، مفهوم « جهاد » را یافته است .مارکسیسم ، که منش جهادی داشت ، در طبقه دیگر ، همان کافر و مشرك را میدید .در کسیکه کوچکترین تجدید نظرrevisionist میکرد ، مرتد میدید . کسی در اجتماع مارکسیستی ، حق نداشت ، فکر دیگر داشته باشد .ازاین رو در جوامع مارکسیستی ، دین را کوبیدند ، چون نمیتوانستند رقیب خود را بپذیرند .هر فکری و فلسفه ای جز مارکسیسم ، دین دیگر ، حقیقت دیگر ، یعنی دروغ و باطل شمرده میشود .احزاب مارکسیستی در این جوامع ، گوهرو منش اسلامی داشتند .در حقیقت دیگری ، کفر و باطل و دروغ میدیدند که باید با آن به جهاد رفت .وتوانائی گسستن ، که سر چشمه اندیشیدن تازه است ، در خود آنها به صفر رسیده بود .وهر حقیقتی ، آنقدر

حقیقت است که آزادی گسستن از خود را میدهد ،و آنقدر دروغست که مردم را از گسستن از خود و پیوستن به دیگری باز میدارد .ازاین رو ، هیچ حقیقتی (بمعنای سامی + غربی) ، حقیقت نیست . در اروپا ، اصل انسجام (همخوانی) ، اصل انحصار حقیقت است .فقط آنچه با یك اندیشه ، میخواند ، حقیقت و عقلی است .

و آنچه با آن اندیشه نمیخواند ، خلاف عقل irational است .ایراسیونالیسم ، نام فلسفیِ کفر و شرك است .پیکار با ایراسیونالیسم ، جهاد پنهانی با هر اندیشه ایست که با یك فلسفه نمیخواند .

« اکثریّت »

چه هنگامی ، ارزش برای آزادی دارد ؟

در غرب ، مفهوم « اکثریت » ،در روند تحولات فکری - فلسفی ویژه ای پیدایش یافت .تئوری « اکثریت + اقلیت » در دموکراسی ، فقط آنگاه بطور مثبت کار گذراست که ،توانائی کافی برای گسستن در اکثریت ملت ، موجود باشد .به عبارت دیگر ، « انسان اقتصادی + سیاسی » ، جایِ « انسان دینی » را گرفته باشد .و « بستگی به یك حقیقت » ، اندیشه و رفتار سیاسی و اقتصادی را معین نسازد .تعیین اینکه یك انسان ، دینی است ، یا اقتصادی + سیاسی ، از سوئی در « هنگامهای بحرانی و اضطراری زندگی » ، معین میگردد ، نه در حالات عادی اجتماع .از سوی دیگر ،جا افتادنِ « تفکر فلسفی » در اجتماع ، نماد توانائی نیروی گسستن است .امروزه در ایران به تئولوگها (کسانیکه اسلام راستین میسازند) یا

ایدئولوگهای احزاب ، یا تئو سوفها، فیلسوف میگویند اتفکر فلسفی ، با «پیروِ یك فلسفه خاص شدن » ، فرق دارد .ایمان به یك فلسفه داشتن ، فقط امتداد یافتن ایمان دینی است ، و نشان ناتوانی در گسستن .در جامعه ای که اندیشیدن در باره منافع اجتماعی و اقتصادی و سیاسی ، تابع « بستگی پاره ناشدنی به حقیقت هست » آنگاه ، دموکراسی در آن جامعه ، ورشکست میشود .اکثریت در چنین جامعه ای ، اصل دیکتاتوری میباشد .وقتی اغلب افراد اجتماع ، دینی هستند (این مهم نیست که متعلق به کدام دین و ایدئولوژیند)نیروی گسستن ، وجود ندارد ،واکثریت ، به مفهوم دموکراسی ، نمیتواند پیدایش یابد . تغییر فکر دادن ، با توانائی گسستن ، رابطه دارد .کسیکه حقیقتش ، همه مسائل زندگی و اجتماع و سیاست را معین میسازد ،نمیتواند خودش ، در باره زندگی و اجتماع و سیاست ، بیاندیشد .وحقیقت ، فراگیر است ، یعنی روی همه مسائل ، تصمیم میگیرد .پس برای اندیشیدن آزاد ، بایداز چنین حقیقتی ، گسست ،یا دامنه اعتبار آنرا تنگ ساخت .واز حقیقت ، نمیتوان گسست احقیقت ، امکان گسستن را از هرکسی میگیرد .حقیقت ، فراسوی خود را ، فقط دروغ و باطل و کفر و شرك میداند .

منوچهر جمالی

یکم سپتامبر ۱۹۹۸

پایان

رفع اشتباه

چنانکه برخی پنداشته اند که دزدی از اندیشه هایم فقط در انحصار نویسندگان و متفکران و سرایندگان و پژوهشگران مشهور است ، سوء تفاهمی بیش نیست . این حق به همه داده شده است



استاد منوچهر جمالی،
فیلسوف بزرگ ایران و
کاشف فرهنگ زنخدایی ایران
برای خواندن نوشته های استاد و شنیدن سخنرانی های ایشان
به سایتهای اینترنتی زیر مراجعه کنید:

www.jamali.info
www.jamali-online.com
www.irankulturpolitik.com